

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE668

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

نام

من تصنیف عارف نامور

سید نور منصور

پیشانی

در حقیقت خداوند نعمت حضور من نور والی را سپور ادام الله المم

مطبع کمال سنگیان

برادری حبیب علی جیسا سور

CHECKED 1996-97

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افتتاح هر سخن نام خداے اکبر است
 آن خداوندیکه انبار و نظیرش نیست کس
 آن خداوندیکه روز و شب بحکم ناقدش
 مالک ملک وجود و خالق جن و بشر
 عالم الغیب و علیم علم نهان و عیان
 راحم و رزاق و ستار و کریم و کارساز
 آنست که جزو کل وارنده کون و مکان
 و اینجی بود و دوامی هست میباید درم

حمد و جان را صفا بخش زبان زیور است
 لا شریک بعیل و مثل و عرض جوهر است
 اتظام کارگاه عالم از بهفت اختر است
 پادشاه پاوشا مان مالک بحر و بر است
 سامع و باصر بغیر دیده و گوش سر است
 فرو و انا و خیر و محسن و واثق است
 لایزال تابع فرمان او خیر و ثمر است
 از خیالات و قیاس و فهم و دانش برتر است

و شکم از دست قدرت نفس بند و برگ
 خالق و از جمله مخلوقات آگاه و سیر
 سلک جمیع اگر بر ہم خورد و در کنفس
 خاکسارش از جند از فردہ لا تقطوا
 التوراب رب نہ مہر خموشی و سکوت
 سر و کار نہ او گردید پیداکانیات
 آنکہ وصف پاک اوست و طہ آمدہ
 احمد رسل حبیب حق محمد مصطفی
 گریب و می او نہ بود عالم جن و بشر
 ہر ارج لی مع اللہ ما ہرج بل اتی
 بآیہش قاب و وسین و او ادنی تناف
 پیشواے انبیا ختم رسالت آنکہ او
 پہچان نیست لعین از قصہ بریز و تا ابد

پاکدات و صانع و کاریگر و صور نگار است
 واحد و قیوم و حی و قادر و روز آور است
 بان زبان و دم زنی انجا چو نقش سطر است
 سر کشان و دبیران را تیغ قهرش بر بست
 زانکه لا اخصی شتا فرموده انور است
 سرور کش جوهر اول کینه چاکر است
 آنکه اورا تاج لولاک لعلی بر بست
 رحمته للعالمین و قهر هر پیغمبر است
 ماسوای حق تعالی از همه افضل تر است
 صدر سبحان الہی سری عرش خدای است
 کنت کسر مخفیاتیان و ات اظهر است
 شافع جمع گنہگار ان بروز محشر است
 ننگش سرشته و خوار و ذلیل ابر است

سازمان امور اوقاف و خیرات
مجلس شورای اسلامی
دفتر امور اوقاف و خیرات

اعلیٰ افصح و اعلم
موصوفین کائنات
اعیان رب العالمین

بینوایان و گدایان و مساکین و ورش	غیرت کینسر و خاقان چین و قیصر است
مدعی‌های سالکان و عارفان و عاشقان	طالب و مطلب یعنی دلبران را و ابراست
معجزات و علم حق کان و مسلمانان و عطا	بود و روی آن همه زبان سرور زار و است
استن خانان و مجبوریش شدن و زن	پارهای سنگ میگفتند کاین پیغمبر است
سوار و لخم بریان و سخن آمد بدو	صورتش شق القمر و ربع مسکون شهر است
واله و ولد و گان را و ذکر و فکرا و نجاب	بهتر از ملک سلیمان دولت اسکندر است
بود مداحش کلیم و عیسی و داود و نوح	تا ابد اسمش زلفش زینت هر وقت است
مهرورز چار یار با صفا و پنجتن	در دو عالم سرخرو نورتر از هفت اختر است
گر گنهگارم ولیکن فی الحقیقت نوریا	چشم یا نم ز کحل مهر آل حیدر است
میکنم ختم سخن اینجا بنام خوش پاک	انکه ما را پیشوا و مقتدا و رهبر است
قوة العین علی آل حسن بسط حسین	سید السادات و محبوب جناب و اوست

ست و سرشارم بهر دم از محی فیضان او

حجت از اویم دست من و دوامان او

در مجلس خلد او ند حیضور کنجور والی رامیور دام الله مملکم

جهان خوش سراسر شد الله اکبر	مس مقصد مژر شد الله اکبر
ز فیض سخن عدت و ابرویم	بعث فی برابر شد الله اکبر
که تو آب کلب علی خان یه او	مرا یار و یارو شد الله اکبر
زهی کز نیم غایات فیضش	و لم تان و تر شد الله اکبر
شراب مصفا ے ایترو شناسی	ز مهرش بناغوش شد الله اکبر
سدا پناشرم که از عطر خلقش	و ما غم معطر شد الله اکبر
پذیرفت روشنفیرش شهرت	شناگوئے قیصر شد الله اکبر
ز فخرده فانی چو اذات اقدس	باقا ق اظهر شد الله اکبر
شنیدم که از دیکه به رخش پیدا	بروح کند شد الله اکبر
بنازم که چون شب اوصاف پاکش	درین تازه دفتر شد الله اکبر
ز سبوحان لفظ تحمین بگو شم	مکرر تر شد الله اکبر

سحر بر زبان و دوش ناش گرقم ق	تا شام چه خوشتر شد الله اکبر
که در یک شب و روز صد بار مارا	دین پرز شکر شد الله اکبر

شنا که انور ز مهرش بعالم
چو خورشید انور شد الله اکبر

در مدح نعمت فضل کنیز و الی راسی و ادم الله کم

صد شکر سبز گشت ز تشریف نو بهار	میدان و باغ و راغ و بیابان کو بهار
شد جلوه گر گل و سمن و در و نستان	بنمود چهره لاله حمرا چو روی یار
بکشا و غنچه تکمه جیب شگفتگی	کا ز او شد چهره ز روست جفا خا
صد برگ و جعفریت مدال برین گه است	سرست ارغوان و بنفشه بصد خار
سوسن ز صندربان بدعا گان سنبل است	آمین کنان شقایق و سوری ز بهر کنا
شمشاد شانه در کف و پذیرفته سر سبز	مشاطگی بر آینه عروسان نو بهار
ز گس بشاخ صورت سینا و ساق است	زین مرده تر زبان که برین جنت کربا

کز برگیاہ سبز و ہر شاخ و ہر درخت
وہ وہ چہرہ مست خوش و فصل دلکشا
آن می کہ از صفائی خویش میدم
آن می کہ میشو و بمن دیار من چہان
آن می کہ مثل چہرہ آئینہ روشنست
آن می کہ شاد و یغم دہد و غم برد کند
آن می کہ ز ناک کینہ زواید رسیںہم
آن می کہ سستیم برو چستیم دہد
آن می کہ از نمے چو یے طبع من شو
آن می کہ از ترشح فیضش شبانہ زو
عالم جناب کل علیان بہاوار
آن و ترس کہ محضہ احکام لثب
از حلم او شوند معاشہ غزال و شیر

آثار فیض ناست نہایت آشکار
از توبہ توبہ کن می بخش طلب دہار
گیرم طریقہ و روش ہر و آن
آن می کہ میر و زول یار من عیار
آن می کہ ہچو لعل تیان ست خوشگوار
شیرین دہان مقصدم از نغمی مضار
آن می کہ صلح کل بکنم زود اختیار
آن می کہ بخشدم شرف و قدر اعتبار
آن می کہ آورو سخنم را بروی کار
نازم بہ بخت خویش و بگویم با حقار
ممدوح ماود او و داراے روزگار
آب گہروان بناید چو آبشار
وز علم او دمنند گل از سنگ و شورہ

ق	گرنگی ز عجب خلق جمیل او	ق	ساز و نسیم صبح آفاق انتشار
	بوی خوش افتد بشو و راجح و محط		گیر و بجوم عطسه ره نافته تار
ق	نازنده ام برین که ز تائید ایندوی	ق	عدش ز شرق و غرب چنان یافت ^{اشتباه}
	پے باد و رابہ تیغ سیاست میکنند		اشوبگی ببرگ گل اگر سد زخا
	ساز و چو امن عام ضمیر منیر او		طاووس بیضه افکنده اندر کنار
ق	بهر شکست خصم چو عیش علم کشد	ق	بر غم رزم حبش دواند زهر کنا
	پاساخته ز سر چو غلامان ز خرید		نصرت رخ آورد زمین فتح از یار
	رایش همان ربهت که غش خاک او		رویش همان مهت که مهت ذره
	افکنده سربخاک ز خجالت بهمیروند		تا دیده اند بخشش و نیا ضیش سجا
	مان شمه ز بهیت و عیش بگویت		و عقل و فضل گوش دل گوش هوشدار
ق	دست ابر و لبه سوئی تیغ برق او	ق	یا جانب کمان بگمان آورد و گذار
	ترک فلک قد بزین سرنگون ز خوف		گرد و عدوز و اہمہ خویش تار مار
	تا چند غایبانہ سخن را دہم عروج		انب کہ در حضور تو گویم یا نکا

<p>وی بی سران و هرزهر تو کاسگار میدان قدر و جاده تو افضال کروگار خلل بهار صورت خلل تو شمساً سرنار و و برون ز گریبان گنگ و ما در خدمت شریف تو رطوبت خالصه در حضرت اگر چه بیاد نسیم بار گرد و بکام او فلک و دور روزگار کا و صاف تست بید و بچهره و شیا ور گویمت زیم بزمانه بزرگوار ضیق معاش و رقی الفی و ردا هر شام و هر صباح و هر شب بهر بار</p>	<p>ای افسران عصر ز قهر تو تشنگم ایوان بارگاه جلال تو آسمان طوبه ز معنی قد قدر تو منفعل نام نگوئے حاتم و کسری بعهد تو بر در گزینف تو صد ما چو بو علی الحق که غیرت نفس عیسوی شود هر کس که سرفراز شود از عطوفت یار اتمی هر شب نبود مع خراست گر از خود بغیر تو گویم شوم ذلیل کز جلایه کائنات ترا بر گزیده ام نیز که از و ما و شناسی تو سار قمر</p>
<p>یارب طفیل احمد مختار و آل او</p>	<p>باشی ز عمر دولت جاوید کامگار</p>

در ملاح خدایوند حضور و الی رامپور و آدام الله

هزار شکر که از لطف و اور و ادا
چمن چمن شده دل از نسیم شادابی
شقایق و گل سوری و عبهر و نسیم
بنفشه و سن و انغوان نیلو فر
این ترانه بمشربیکه گر که شده
رسید یوسف طلب مبصر مقصد بآ
په مومت خوش و دلکش عجیب و غریب
به بنیوانی بلبل تازه حالی گل
بسوز عشق زلیخا که از پنه یوسف
به کو کن که خیال صال شیرین و آ
په بیج و تاب رخ و زلف عنبر لیلی

رسید موسم گل بر فروخت چهره بهار
شگفت جان جهان باغ باغ و بهار
بشکل حسن و زکات گرفت صورت یار
گلایه و سنبل صد برگ و سنبل گلنار
ز بعد عجب میسر وصال یار یار
شده هوائے زلیخا حتم مدعا انظار
بیا و با و به کیش تو بهر ابله بکنای
به داغ خاطر لاله بسخت روی خا
دریده پرده عصمت و دید و بار آ
خراب خسته و دربار گشت و در کوه سار
که روز روشن مجنون بیا و او شد تار

تاریخ احوال و حال
مفتی و کرامت و کرامت
و کرامت و کرامت

بر انچه آنکه پے میرشت مضطرب و خوار	بر اقمیکه ز عذر اربو و بدول داغ
بسختی و حرکات سپهر کج و قمار	بر نرمی و سکنت زمین صدق آئین
بر گرمی عمل مالمان نیکو کار	بر سردی خلل جا بلان بخت
بعاشقان که ندارند صبر و هوش و آوا	بمهورشان که ندارند غنچ و ناز و آوا
بایتهال گدایان زار و دل افکار	بجاه و شوکت و شان شهبان بخت و تقیم
کزان قصور ز جنت کشیده شد یکبار	بر گندمی که ز تبیس و یوادم خور و
که سر نهاد به تسلیم و ره و آوار	بار جندی و خلق جمیل اسماعیل
نمود وقت و لاوت کلام حق لطیف	بعیسی که ز تهدید سرکشان غری
که بود از پے او یار و بهر خصم بار	باقرب کلیم و بمعجزات عصا
که بست بلا گشت و بود شکر گذار	بدر و محنت ایوب صادق و ناب
که بود جن و بشر و جنس و طیار بعدار	بخت و بخت سلیمان صاحب خاتم
به وسعت دل یحیی که بود نیکو کار	به همت ذریا که خورد آتش و آبر
بار قلع امین و حیدر کرار	بشع و ورع محمد با قلع و بول

<p>بگوئیت بادب کوشش و کوشش بپوش گذار نیافرید خد او رجهان جان زنها بعلم و دانش و فضیلت مخزن اسرار ز آب بحر بر آید ز دست حکمش نثار متاع خویش بفرق بهارکش آشیان نکو ضمیر و نکو سیرت و نکو کردار همه بفضل خدا تیز و چیت در هر کار بسوزنی بنمایند که قصد صفای نظر ز محض کند و بر بگاه آرد با ز قدر و منزلتش نه سپهر بهیچدا مکرمت ز اسمش که امت دادار اگر ز صحن دیش و آنه خور و به نهار علی الدوام در تر بریزد از منقار</p>	<p>بپرسی ارتوز سوگند با مراد هست که شل کلب علیخان بهادر زیاده بفهم و فطرت و عقلت مجمع البحرین ز سنگ خاره کشد نه رب و فانش فند اگر چه گذارش بجان بخور کنند ندید هیچکسی و دیده فلک شمش ز چاکران و غلامان و اهلکار پیر بهادرند و دلیرند و چاک اند چنان نگاه قهر کند گر بکوه پاره شود ز اوج مرتبش عرش فرش پا انداز مزین ست ز زمش طریق مصطفی شکار باشه کند باز را کشد گنجشک ق و گرز بحر عنایات او کشد آب</p>
---	---

بخت یانه و هم چند لاف بر حق حضور
 چهار سپهر میراث شه نشها و اند
 اگر چه زنده شود باز حاتم و کسری
 جمال تست کنوز رموز صدق و صفا
 ز روی تست موشح سعادت ازلی
 توئی خدیو ملک سایه و فلک پایه
 توئی رشید و سعید و شریف و شرف خلق
 توئی رئیس ریسان جاجی الحرمین
 توئی حبیب خدا و محمد محمود
 سلت ترا و عفوئی شه نشهای
 بخواب در همه شب مهر و ماه را بید
 بهر که ذوق سماع شای تست کش
 تو آفتاب جهانابی و شیرانت

به چشم مکرمت را خرم چو خدنگار
 که نیت مثل و عدلیت بر چه شهر دار
 همیشه کنده حضورت ز چاکری و آ
 خیال تست رموز خزان اسرار
 ز خوی تست مفتوح طبیعت ابرار
 توئی متاع گر انامیه جهان و قفا
 توئی چو مهر و عجب زیب و هر و لیل نهان
 توئی انیس غریبان مضطرب و لاچار
 توئی محبت امانین و حیدر گزدار
 که فخر عالمی و مقبل صغار و کبار
 بهر کسی که تو روزانه میدهی دیدار
 رخ از سرودنی و چنگ ساز و موسیقار
 کو اکباز و سرایانی مطلع انوار

نظر ز محسوس کنی گر بجاک زر گرد	نگاه تھم کنی در بزر شو و سپار
بهر صبا ح رسد بخت بهر پا پوشش	بجھرت تو دے ہر سکیہ یاد بار
براد و نیوی و پوشش شود حال	ہر آن کیلکہ حضورت ہمید کیا
ز روی تے تنور چو مھر عالم دل	ز خوبی تست مٹط مشام جان بہا
ز شمع کرت قطرہ ایت بحر حیط	نمی ز دست عطاے تو ابرگو ہیا
علیم علم غمیمہ جہانیاں چو تونی	عبث بود کہ اگر حال خود کنم اظہار
تراز کردہ سن گہیت بر حالم	کہ روشنت بآئینہ ات حقیقت کا
بدشت مچ تو بید انشانہ گام زون	کہاست حوصلہ انور نحیف و زار
کہ بہر مچ و شناسی تو باید و نیای	ظہیر و عرفی و سعدی و جامی و عطار
قسم بذات خدا لک صحیفہ پر گرد	قسم اگر چہ کنم بدخت یکی ز ہزار
بہین حوشت کہ دست عاشق کویم	بدل صبا ح و ساسا سال ماہ و میل نہار
بلفظ حق ابدالہ ہر دم بدعہ باشی	ز عمر و دولت و اقبال نجت بنفوسا

	عروج باد به بدخواه لیک بر سر دار	
<p>در تهنیت عید خداوند نیکوکار و دادار اَمِّ مَلَّام در تهنیت دلخیزه نیت و یمن وی میبود الله</p>		
<p>تهنیت پی در پی آمد یمن از صد جا اینک که فرستادم باوات قبول از ما لیکن بتو نمودم تقصیر چنان پیدا بیشیکه همیازم بوج و در دعت و ا</p>		<p>عیدت و بهر صورت شد و ز دل غمها آن جمله و هم از خود صد تهنیت دیگر گردورم و همجو رم از فیض قدم پست کز جان و دلم حاضر پیوسته بدرگات</p>
	مطلع ثانی	
<p>و می از کرم و عدلت شرمنده طمی و کرمی جمیعت و بهیو و می راست تو بر آئے چون روز شود روشن روی سیه پلدا ترک فلک از وحشت افتد بهر غمرا آب از شکم خار آتش زول دریا</p>		<p>ای از شرف و قدرت در شک جم و دارا روی تو بر آئینه آینه حق بین ست لطف کرم و مهربت گر چهره برافروزد قهر و غضب و خشم و چین بچین آید قربان بر حرکت جانم که بدون آرد</p>

<p>حفظت چو پنجیدی تسکین ل مجنون لطف و کرم خاصت گرام امان سا بان چشم جهان گماهی قیاض کرم پرور اسم تو و هم سمت تقویت و قوت روح و بهر انقدر از ذات ناز و بخت ابر خود عقالت بشود و بهر باو علی و سطو آن محسن قیاضی کز حسن کرم گماهی معمور دل عالم از دولت اگر است از انور سرشته ناید صفت باید در سزیم و انامی خواص شدم دیدم یکبار خموشیدم فی الجملة پسیدم</p>	<p>حقا که نگردید ز شیدایِ میخ لیس در شاهپرش این گنجشک نماید جا نی دید کسی ثلث و خلق نباشد پیدا وضع تو و هم طرزت آرام دل جانها بودی چنان نازان موسی بهید بهیضا علمت سخن آموز و حقان و فرزوق را نمید زبان تو جز ذکر تشهد لا مخمور جهان جان بریاد تو بی صہبا مراح و شادخات صد عرفی و ک طغرا میج تو فروزون از حد اوصاف تو کاشخی سازم دل و جادستی ب را بدعا گو یا</p>
	<p>با و افسر ظل التدبیر سرقی هایت تا افسر زرین ست از خور لبس دینا</p>

دعوت خدوند چو در جووی الما آد املاکم
نعمت فیض گزرا الما آد املاکم

<p> شده سوار شبر چین با شهب پیران زمان نهاد بسیر بر کلاه زرافشان فلکند طح بساط نشاط در یک آن که بود بر سر دل جان خویش بارگران گهی خویش ز دم طعنهای ناشایان گهی چو باد پریشان چو ابر که گریان باین خیال که فردا چگونه یا بجهان چو آسیای روزی مدام سرگردان درآمد از دین سخت بالب خندان گهی برو گهی برو دین کشا زبان قسم بذات خدای که آفرید جهان </p>	<p> علی الصباح چو سر خوش بنوم سیرجان زمین کشید بر خلعت کشاوه دلی ز شرق و غرب و جنوب شمال در یکدم من از کاهالت و مستی نخواستم برگزین گهی شکایت گردون و دون همی کردم گهی نشستم گیم خفته و ستاده گیم نه بود عقل بجالم نه فهم و فکر درست اگر چه میرسدم میخورم ولی بستم غرض کین بیدل سرگشته بوده ام ناگاه کشید تنگ مرا در کنار و بوسه بداد که ای یگانه آفاق شاعر کیتا </p>
--	---

بیا که راهبرت می شوم بمجدوحی
 شگفت دل چو گل گفتمش که شمعیت
 خیال اوست برابر خندان لشکی
 بماند چتر علوش چو بر کشایدال
 چو مهر کمرتش در جهان فشاند نور
 بگماه قهرنگاهش اگر قند به نسیم
 کشاده کارز آسمش هزار افلاطون
 پیرو و رو بکنارش یاروش گل را
 سیاه بال زغن آشیان کند گنجشک
 ازل رخوان نوازش فلک بکثرت جرع
 به بذل لعل گهر ریزد اکنه در کف
 ز زور و قوت و نیروش شمره گویم
 بیک طبا بنچو کشد مغز سر غصه فقر را

که هست ملجا و ما و او تکیه گاه جهان
 بگفت کلب علیجان بهادریان
 جمال اوست سر اسیر سحر گلشن جان
 چو بضیه کون مکان را در و کند پنهان
 شوند دیده شش چو مهر و به تابان
 بهار بال فشانده چنان که گل خزان
 امید و از ز سمش بعجز صد لقمان
 ازان جناب خزان را اگر رسد فرمان
 گراز و دمانش براید بسو لفظ امان
 نهاده قرص مه و مهر در بغل پنهان
 متاع خویش گم بهر و گاه آرد کان
 بگوش بهوش شکر توئی قیاس نشان
 پیریل ست ز یک دست بشکند دندان

گرفت قبضه شمشیر بار بار دیدم	رسید ترک فلک راز راز به بر جان
هر اسپهر بریر است همنشها و الله	که نیت همسر تو در تمام هندستان
بدر که تو چو سطور و بو علی صد	بی طبع است هزاران چو قصیر و طاقان
ز به جمال اگر چه خطا نمی بود	که نسبت تو دیدم بیوسف کنگان
نخچه جمال که خور با وجود هفت سپر	بهر صبا ج بر آید ز هیبت لزان
ستار قدر تو یا بد ظهور اگر گردون	بفرط ضعف گمرازد روست خودمان
نسیم خلق تو ساز و چو دهر اسیراب	و مند لاله و نسیرین ز آتش سوزان
اگر چه دست عطایت بنجدش قوت	رسید کج و تشنگا مذبیط در یک آن
و آرد و بد و چنگال هر دو مایه را	برائے قوت گذارد و پیش خود طمان
کسی ذات تو بنید گمان بر دو کاینده	بیا فرید فرشته بصورت انسان
بطل عدل تو شد بیره که پرورد	بشیر و گرگ باز و باز و میدان
بصد تلاش ز نیران عقل و تقضا	اگر چه عدل تو سنجید عدل نوش و ان
خدا گواه که تفریق کفر و دین یاشد	سیان عدل و می و عدالت ای محلی نشا

دمنند زاب و درخان پراز در غلطان	بر بجز دست عرق ریز گریفتنانی
نخه جمال ترادر بغل هزاران جان	ز بی خیال ترا صد دست اندر دست
که هست در دو جهان ز ابدست تو دران	علیم علم ضمیمی و عالمی یعنی
درین دیار که هشتم سبک مداحان	بجال من نظر محبت دین مدار
چو دل قریب بود حقیقت فکر بُدیکان	اگر بصورت ظاهر حضرت دو رم
ز بعد مردن من نامم از نخی زبان	یقین این ست سراسر که بازنده شوم
قسم سبک جابت که گویش نازان	کسی اگر چه من را نخباب می پرسد
باین طریق و حقیقت گفتنی از جان	اگر نه پاس شریعت مرا بدل بودی
بعلم خضرو به هیبت چو موسی عمران	بحسن صورت و صفوت چو یوسف عیسی
بغیض جوو چو حیدر بشرم چون عثمان	براستی چو ابوبکر و چون عمر و طل
نگس چو ریزه خوان تو می مکد بدان	هکاند شرف سایه و ام از ظلتش
سزایح تو فیضی و عرفی و سلمان	گیا شعور تن اخوانی تو انور را

دعای دولت تو بهترست و می گویم

که باد بر سر تو سایه شربیلان

دَمَكْحُ فُضِّ كُنْجُو الرَامِيُو اَدَامَ اللّٰهُمَّ

بهار آرزو لهارفت غم شادست درم جا
سرت گردم بدخوش می بخش کز فغش
می که جوهر و گوهر مقصد است آید
می که رنگ از رنگ کدورت دور میگردد
می که خوش فغش یک قلم بر صفحه فطرت
بها و بجزول کلب علیان بهایون فر
هزاران بر در بار و بارش که بسته
بیا موزوره و رسم سخاو عدل ز نخرت
بهار از قهر او گیرد و خزان شش طح گلگیری
بسته میشود و حاکم یا بد نور پسینانی

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
زیستی بگذرم یکبارگی سستی شود پیدا
می که خورشید گرد و زبان بسته ما و
می که از یار یارش نفرت من کند از نا
شاد و دحت نواب عالی شان کنم انشا
که کیشا خست کوه از ریاض قدر و طوبی
چرخ غفور و قبا و وقصر و کنج و و دارا
گرازی هستی بیاید باز بجزره حاتم و کسری
خران از مهر او گردد و یک طرفه بهار آسا
رسد گرد و نیم پیش اگر در دیده اجمعی

بنازم سر برافرازم تعالی الله که حکیم او	بر آرد آب از خارا و آتش از دل دریا
اگر امن امان در دهر سازد عام الطافش	کند بازی چو طفلان شیر بار و باه و صحرای
بعلم و فضل و انانی و فهم و دانش و حکمت	نذیر و با هزاران دیده گردون همسرش
قسم زان بار که گز زنده دیگر دو بشاگردی	تسلیم خم سازد و پیشش بوی سینا
ز عدلش بهره و رگشتی اگر مرغ و دل مجنون	نگر و بید اسیر دانه خال رخ لیس
رسد و بحر یک قطره ز آب ستن و شش	شجره ای در غلطان همیرویند از دریا
سخن تا چند گویم غایبانه حاضر و دانا	سرا عالیا بباد آوراد و ریاد و لاشا
بیاد و مستم بستم بهمت و تعالی الله	که فارغبال بستم از غم و غم بستم پروا
از ان روزیکه روی بل در آوردم و نگر	سوی سرمان نمودم پشت باز و دستغنا
جوان گرد و چرخ خضر یا بد بصره و انی	به بیند پیر صد ساله اگر روی تو در دریا
جمال تو نه پیش نفس آینه یوسف را	خیال تو تا لیتی کند با موسی عیسی
رسد گرد و داغ و دهر بوی عطرا و خلالت	شود غرق عرق از فروط خجالت غبیا
کجا انور کجای و شامی خست اندیش	که سر گرم اند در یح و نهایت همی صبیح

خداوند اطفیل آل اصحاب شہ طحی	کشتم دست دعا از استین بیرون و میگفتم
	<p>بود تا دور دور مهر ماه و سال دهم با و</p> <p>انیت عمر بخت یار و یار دولت بجا</p>
<p>در هیت صیاد یک خداوند حیض و کج و بی مکر</p> <p>در هیت صیاد یک خداوند حیض و کج و بی مکر</p>	
<p>دور دور با و رسید آن سبک مشکو</p> <p>گر سیرم گرد و رخ کشم بخت و حر</p> <p>کا پنجه موسی عیان دید یکدی می طوب</p> <p>شد چه صغیفه و هر عدل بخت سطر</p> <p>گر ز مهر مهر ریت در دل شب و حجب</p> <p>نان پزان و کشفند قرص مهر و تیر</p> <p>بر در تو بست که صد چه قصیر فغفور</p> <p>در زمانه کرد ظهور چو که ذات پاک حضور</p>	<p>روز عشرت عیدت عترت از جهان شد و</p> <p>اجرو فرد و روزه من چیت لطف اگر است</p> <p>در خیال دحبت تو دم بدم بجه بسیم</p> <p>حاتم طی و کسری کرد اختیار عدم</p> <p>بر سر نشو و روشن پرتوی قدر و زر</p> <p>ورود کرامات دم بآتش سوزان</p> <p>داورا خداوند او خیال بنده گری</p> <p>ظلم و فسق و جور و ستم بر سر شده معدوم</p>

رای روشن لطف عام اگر امان سازد	مان بچشمخانه باز آشیان کند عصفور
قصر تربت و قدرت شد بنا تعالی الله	خوش بود روح القدس اندر آن مان بود

ناید ازین اوصاف یک و مبدم گویم	
علم و علم فیض حضور باو تا ابد مذکور	

در تهنیت عید الضحیٰ علی حیدر و یحییٰ علی اسحاق و علی امین و علی امین

د اور از ترنم عید ز شوق نشان تو باد	انور و صدا چرا نور تنبیت خوان تو باد
دو پنج سیر و دین گردش لیل نهار	تابع حکم تو و محکوم فرمان تو باد
هر نفس هر خط هر دم و تمامی کائنات	هر که جان دارد بدل محنون احسان تو باد
نعمت خاص غایب است جناب الممنون	تا دم صبح قیامت عام بخوان تو باد
معدن فضل کان علمی دریای علم	عقل اول جو هر لعل در آستان تو باد
تو که مسکین پرور نجیب الاگوهری	قهقهه می بتهری سروری زان تو باد
سعدت رشک سریر پایه اسکنیدر	غیرت کفیر و مغفوعین شان تو باد

<p>معنی نصرت من الله صورتت یعنی مدام عدل کسری جو دطی علم الہی بر سر صورت نہ اطلسِ فلک در چشم جہاں مُقبل رب الجلیلی و خلیلِ خوانِ فیض مروزشاہ و گداخرو و بزرگ و عام و خاص فضل حق لطف علی فیض محمد رہنمون</p>	<p>ہمغان اقبال نصرت بخت یکرانِ تو با صفحہ و عنوان بسم اللہ و یوانِ تو با انکشافِ فرش پا انداز ایوانِ تو با سید الکونین و روح القدسِ جہاںِ تو با دم بدم طبیب اللسان بل احسانِ تو با باتو با آلِ تو با اعیان و ارکانِ تو با</p>
	<p>مدح و توصیف و ثنایتِ برگِ سامانیت فیض بخشی و کراستِ برگِ و سامانِ تو با</p>
<p>مشتِ مہتاب گمانتِ فیضِ کفایِ مہتاب عز و جلالِ خداوندِ حضورِ جلالِ مہتاب</p>	
<p>ای نسیمِ صبح از پر خدا با صد شتاب چون در آنجا میرسی و بارگردد حاصلت ایستادہ بتکفِ سر خم کن و بکشا و جان</p>	<p>کن قدم رخِ لبسوی و گر عالمی جناب میشوی از رویت و فیضِ حضورِ کایا ہاں بگو گامی فخرِ عالم و الی ہر شیخ و شتاب</p>

صد سلام و صد تحیت صد ثنا صد ذبنا	انور رسته کرده عرض با چشم پریا
آن شهنشاهی که دالدار تمامی کاینات	نیستت همسر اگر چه هست و با آفتاب
هست ثبات آبروی خلق عالم هر بر	هشت بحر و هفت قلزم از کف یک قطره
شرح و بطور و قمر فضل و کمال شکست	مخزن اسرار هستی را نهستی انتخاب
فرض کردم نیست کس بر یغ سکون بهر	مغتنم انگار ما را هم نمی باشد جواب
الله تعالی و سگای و دارم اندر نظم و اثر	پیش طبع من مساوی هست بیداری و خواب
گر بگیرم کلک هر سلاک و کف هر بر	لعبدان چنین بر رخ آرد از خلعت نقاب
آن جوانمردم که در میدان تدبیر سخن	بشکنم از نور باز و پنجه شیران غاب
فی الحقیقت فهم و فکرم غیرت کا نیست	نظم و شعرم بر سر لعل تر و در خوشاب
بجو اگر سازم قلم یا دیج بنویسم ز رشک	روح نعمت آن عارفی افتد اندر پیچ و تاب
با چنین طبع رسا و فکر عالی و دم بدم	از پی روزینه سرگردانم چون آسیاب
مختصر گفتن غرض دارم طول چیست سود	کامی بیس بدل نواب و خزانه خطاب
آن ریشیان که از شعر و سخن تابند و رو	بر دل نشان هست از افراط و بعلی حجاب

غاب
شیران کاردان کانی شیر

<p>تو که بین علمی و کان و کادریائی عقل آن نهم که ز نو شعر لغز و الوار سخن جان فدایت حق بحق گویم بحق انصاف و ق شته زار برکت اشعار فرودوسی شدند مدعا گویم اگر گستاخیم کرد و معاف زر که بفروسی ای من ماند یک جو هر که میخواند و یاس پیش کس خاتم گه</p>	<p>چشم محبت بر کشایغی گریخ از من شبا میکنم نام تو روشن در جهان چن آفتاب شک بدل دارم که بستم بخطایا بر صواب ورنه غولی بود ز ال و رستم و افراسیاب کای سلیمان جاه و اسکندر خشم فوجت با مدح و توصیف که بنویسم یابد در کتاب او چراک الله چراک الله گوید بحساب</p>
<p>سیکند صد آفرین بر ما و میگوید بدل بر سر پسته باد اظل لطف آنجبا</p>	
<p>دَمْدَمُ خُدا وَ نَدَا حُیُورُ جَبُورُ اَلْیَاسِیُوتُ اَدَامُ اَمَلُکُمُ</p>	
<p>صبح چون از دل کشد سراه جانفرا من سال و ماه گریانم از بیم هر گردون و د</p>	<p>منظر شوق ریامت میشود غوغا من شادی امروز شد صرف غم فردا من</p>

چیت شادوی غم تصرف کرد بر ملکِ لُحْم
 ساکنانِ عیش را چون نایبی آبِ لُحْم
 غم چنان افروخت آتش در دلِ جانم که
 کی روا دارم کشیدنِ ساقی که هست
 از منی تو قیر مستم نیستیم پیوده گویی
 که دروغم غیر شکر این روی ناید دمی
 ما و آفاق را بسد صد مر در یکدم نبرد
 گر بصدکت میانِ رویش افکنند
 کو قیرم جلِ سخن و شش هفت بنوعجب
 شکر از چشمِ حقارت صو تخم پیرا که هست
 روشنی طبع من حضرت و دارون فطرتم
 اگر میبوشی مایده از آسمان شد مایده
 کم ز شاهانِ ستم ملک سخن ملکِ منست

اشک شد بخیمه پای خند و لبهای من
 میطپد از شورش آوازه غمهای من
 عضو عضو شمعِ تار یکی شبهای من
 جان کیاب ویده جامِ خونِ لُحْمهای من
 چشمِ دل بکشا و بگره است و آگهی من
 گرز فاقه میشود فرسود هر اعضا من
 بگر فکر و فهم عرفی و عوس را من
 آتشِ فرعون گیرد در دهان موسای من
 گر بود صد داغِ حسرت بر لبِ آدن من
 گوهرِ روحِ معانی جوهرِ آبای من
 فکر من مژغی و شعر من یدِ بیضای من
 طبعِ موزونست و شعر من مینِ مسکون من
 پز لعل و در ضمونهاتِ روحِ آدن من

در ضمیر نکته سنجان گل ز شاوایی دهند
کی شود اسکان عیال من خدار ازین سخن
گردوش ل سر و پهره زرد از بهر یم
گر نه کم کلاب جو اهر سلک و کفیشند
فی غلط گفتم که در بزم غریزان خرد
که ملک پاک و امان من شک تو گما
منت ایزد که از فیاضی طبع سلیم
مطلع و یگر بنوازم بشنوار سمیع قبول
نیست کس رنج مسکون این زمان بهمنای
یعنی از امداد خاص طالع و اقبال سخت
بحر دل کلب علیجات پهاور انکه است
ای زهی طالع که در میدان مع و و صف
فایع البالم که از روز سیاه پروانه ام

گر چکد عین سخن گفتن خوی زیبا من
چین میا و بر چین بین بهت و آسمن
آسمان گر طشت پزرا فکد بر پامن
لعبدان چین خجل از صورت بهمن
کی نماید روی زینت شاد و دعوا من
منفعل یو عین از شرع عیالها من
گشت روشن اسم و رسم حضرت آبا من
حسن فیض لم یزل در یاب از آتش من
همچو نور دیده وار و چشم مردم جا من
سایه وار و عام ظل الله بر لای من
والی من شاه من مدوح من آقا من
تیز جرات یک یک کماک شکین را من
نور فیض دست شمع ظلمت شبها من

مطلع اضافی

انگن گرامه مهر او بفرقم سایه	میشود از روز روشن تر شب یلدا من
در نگاه کیمیا خاصیت او افتدم	صورت اکسیر یا بد خاک نقش پامن
اتفاقاً رویت رویش تصور گر کن	حکیم بی داری پذیرد عالم رویا من
غایبان تا بکی پویم میبدان ثنا	گشته حاضر هست عرض عاشقان
یاورا علی بنابا پادشاه و اورا	شد بر میر سایه لطف و عطای جان
بهجوی کش بسنگ افتد بساوش آرنک	گر شود حرفی برون جویاوت از لبها من
انورم یعنی که خاقانی صفت کرد ظهور	بس توئی خاقان چین قیصر و آرا من
غنچه سان لبسته دارم یک گل تکلف	اگر نسیم لطف فیضت بگذر و بالا من
ریخت پر تو مهر محبت بر ضمیر روشنم	جوش زونا رحمت سوخت ستر پامن
دور نگذارم ز درگاه خودم قربم بخش	رحم بر مجوریم فرما کرم فرما من
قابل رحمت نیم لیکن بگویم دم بدم	تا بود در ای فلک مشتق فهم و آرا من

تا بود گوهر طرازشش جهت خورشید و

با و محو حسن ذات صورت و معنا من

قطعات جید و نعت فیض گزینا الی امیر المومنین امیر المومنین

<p>باوق خوشنودار هر شیخ و تاب راسخ در خیال دعت عالیجناب راسخ</p>	<p>قطعه</p>	<p>انورم از هر وار الاقاب راسخ شد طفیل مصطفی آباد اقلیم راسخ</p>
<p>جیب مرا و خلق رنجایشش پست عالیجناب کلب علیان بهادر است</p>	<p>قطعه</p>	<p>ممدوح من بفضل خدا بی بهادر است پرسی زن اگر چه که آن کیت گویت</p>
<p>پیش و پوچ است ز جاهد حشمت و شوکت حم از و نور کست چشم ترقی دارم</p>	<p>قطعه</p>	<p>الله الله که توفی مالک قدم یعنی ای والی من یا ویر من داویر من</p>
<p>افزودار دعا و شای توای ما بر تارک مبارک عالیجناب ما</p>	<p>قطعه</p>	<p>نازم اگر سجات که نبود جواب ما باو ادا مفسد اقبال سردی ما</p>
<p>ز مهر دعت عالیجنابم بهیچمه انور حضور فیض گنجورست ممدوح من و داو</p>	<p>قطعه</p>	<p>بجاء الله و المنة که استم خرم و خوشتر بنازم سر برافرازم به نعت خوشین یعنی</p>
<p>که هست والی و ممدوح شاه و داویر من</p>	<p>قطعه</p>	<p>درین زمانه که نیست مثل و همسر من</p>

جیب خاص خدا و محمد و حسنین	جانب کلب علیخان حاجی الحرمین
راہپور از نور فیض نشت و از آفتاب	کاف است صورت کاف کلید فتح باب
یا اکلہی با و تا دور زمین و آسمان	تاج ظل اللہ بفرق اقدس عالیجناب
نظیر منیت در عالم از انحضرت قسم دارم	بکام نخت و دولت در ترقی و مہم دارم
برین دعویٰ باز مہم سر برافرازم تعالیٰ	کہ دلج حضور فیض گنجورم چہ غم دارم
جم شتم نواب اعظم والی ہر شیخ و شاب	یوسف مصر کرم کلب علی عالیجناب
محیط عدل و کرم عین جود و کان سخا	جانب کلب علیخان بہادر مکتا
جو ہر اہل مدار جو ہر سر کار باد	جو ہر کسری و طے از جہت بیکار باد
یعنی ای کلب علیخان بہادر بجز دل	شعور از فیض تو رشک خط جو ہر دار باد
بختم بکام و فضل خدا بہر من است	غم نیستم کہ چو توشہی و اور نیست
زر آرد خصلت بہ نذرانہ و حضور	نذرانہ لقا می تو شاہا بہر نیست
وہی خوشحال ناز غلام و بخت خود نازان	خجہ از رخ و غمہا رستم و سترم و شادان
کہ مدح ہست پشتبان و داور و والی	بہادر بجز دل کلب علیخان معلی شان

در آفتاب
نشت از جہت
مصلحت از پس و در کتب
نقطہ از جہت
نقطہ از جہت
نقطہ از جہت
نقطہ از جہت

قطعه		
ایمان آرزو کفش دریا همه در می شود	سر جیشم امید مردمان پر می شود	
در دم هستی پذیرد و چون کسری و طے	صورت کلب علیخان بهادری شود	
قطعه		
میخواستم که اتم شریف بزرگاب	خواهم نوشت منشی گردون بشتاب	
آمد بروز روشن بهادری پیش من	باغبین صحیفه شب حل آفتاب	
قطعه		
برورت آمده سرگرمی کاری خواهم	برگ و سازومی با نقل بهاری خواهم	
یعنی اے بحر کرم و الی عالی بت	از تو صدما بگفتم و بهاری خواهم	
قطعه		
زهی کلب علیخان بهادری شانی	سراسر ذات پاک اوست ظل فیض دانی	
چو حسان و فرزدق افصح و کل تعالی الله	بتدیر ست چون خاقان و تقریر خاقانی	
قطعه		
گویت رنزی شنو آتور اگر داری شعور	از اب زرا ورتو این مضمون عالی و بطور	
<p>بست ممدوح مرا آن رتبه بر بند حصول</p> <p>کامچند شوی را ایستد بود و در هنگام طور</p>		

مکمل فیض گنجواد اکمل که تفت از سیف مرشدین

شبی بودم پریشان همچو زلف یار میما	نمودم بادل گشته خود شکوه لا شخصی
بحال درو مندی و آتم دل سرد چون	بغال خود پندی بوده ام گر گرم چون
طپیده جان شیر نیم پای و خسرو مطلب	خراشیدم ز ناخن سینه خود که کن آسا
به داتق نوش می کردم ز رنگ چهره می	چو عذرا می نمودم ب بغد و نشین گویا
چو نمی گشت از شب جوش خوابم کرد و شوم	همیدیم جناب خضر را در عالم رویا
اشارت کرد سوی من ببارت داد کا می	بدین حسن ازل صنع آبی دیده را بکشا
چو می نیم کمالی مجلسی شایه در آن مجلس	هزاران ایستاده بسته کف چون قیصر دارا
ملایک آسمان سوی زمین آیندی در پی	همیگویند و میخوانند سبحان الکریمی ربی
یکی شیرین دمان تر زبان نیم صبح لکش	زهی آقا زهی آقا زهی آقا زهی آقا
یکی گفت عطا کرد عفا که در چراک الله	یکی خوانده ز ذوق و شوق سخنش آوا
سبارک یسریا می گوید وادی وحدا	که از بطی سومی شرب که از شرب سومی بطی

همگفتم بیدار است یارب یا خواب است این
 برفتم پیش و بگفتم کی را پا و پرسیدم
 بعد شامی شتابم در جواب با صوبم گفت
 تو از خواب گران بیدار شو اینک رحمت کن
 شدم بیدار و مستغنا بنمودم تعالی الله
 جانش را تصور کرد و بگفتم قلم در کف
 کردم گستره قلم نظر که آید و رها یون فر
 تویی کاندریان بهشت اقلیمت ذکر تو
 تویی ثابته اقلیمت و رفت و رفت
 تویی محبوب خاص کبریا و احمد سرسل
 تویی که صورت معنای سر از ازل طاهر
 گفشت نام او یاست دور از حضرت ماند
 رود افکنده مهر بر خاک شد بی آبرو یعنی

مرا اقبال یا در سخت بر می شد و ران اشنا
 که از بحر خدا مارا بگو که چیست این غوغا
 رئیس را پورا بدین خیر از شرب و بطی
 بطر نهیت بنامبارک نامه انشا
 که هر فرد بشر اهل و سهلا مر حیا گفتا
 نظر بر اینکه بسم الله حیر بها و مر سانا
 فلک قدر ملک فریاد خداوند است نهشتا
 تویی در شش جیات بر مع سکون نیستیت
 تویی مهر پهرت و اجمال و استغنا
 بدست آورده تو دولت وین هست و هم دنیا
 تویی که سیرت حسن حصولات ابروید
 بهشت هیش و شاد یاست و بگوشت
 همه تن آب گردیده ز رشک نبشت یا

<p> نشتی در خلایق شهده حاتم شته کسری کند فضل تو گاه علم کار بو علی سینا همان که دیدیضا و عصای خوشین سی زهرت گل مندا آتش سوزنده و خارا عفاک الله ملک مستند بریا و تو بی صبا خجی که رسم تو گلکش گفته روضه و لها خجی که خونی مرغوب معطر مغربان بنیر یال طوطی رنگ شلت این که غنقا ز باد اخاک دگاست رسد در دیده عی که داحت نر و طور و کلیم و اصف و طغرا و عار الله عا سازم بهر دم اظهر و اخفا شب و روز و مه و خور زینت و نیا و ما فیها </p>	<p> از انامو خجی که طر جود و دل ز انحضرت و به عدل تو گاه و علم الفت شیر و و به را همی بیند جهان از فیض دست و جوهر کلکت ز قهرت آب گرد آتش دور یا همی سوز تعالی الله فلک پسند از اوج ککالات زهی که اسم تو خلق جهان بر این آمد زهی که چهره خوب سنور دیده عالم فلک پای بهما سایه نه گاه و دید و مروا کشد رشته بر وزن بی تر و و شب تاری کجا ما و گنجایح حضور اقدس و الله همان پیر که دست از استین برین کشیم بود ما شت و بهفت و سه و شش و چهار و سه </p>
<p>بها و بحر دل کلب علیان معنی شان</p>	

	زینخت و دولت و عمر گرامی بهر بادا	
<p>چشم مرا در خلق سراسر گرفت نور آقای رامپور رسید به رامپور</p>	قطعه	<p>منت خدای است که از مقدم حضور سزای آسمان کشیده ملک بهر سال گفت</p>
<p>کذلک نعمت فیض گنجی و الی رامپور ادم الله ملک</p>		
<p>ای خوشا فصل گل وصل طرب و گل بوسه نوش مل و جوش گل آرد بقرار در و دیوار در آید به نظر مینا کار تاج زرین بر و خلعت رنگین به کنا مرواح از برگ و بر خویش در آورده گشت به زلف بشک ختن چین و تار قیف زرین بکفل سرینا سرتار ارغوان مست می لعل و نقشه به خمار</p>		<p>شروه باد که وز و هر طرفی باد بهار صبر سروی و می و در شدار دور جهان کرد فراش صبا بط باط سینه شاه گل آرد و نشست به تخت گلبن سرو استاده پیا کوه سربنده گری شاخ شمشاد شده شانه زلف سنبل زنگسست سر شاخ نماید بنظر سمن سیمین از لاله پایله در کف</p>

نو عرومان چمن جلوه گراز ناز و ادا
 چشم بدو را زین تازه بهار نیکو
 گر چنین خین خوش موهم و گلشن بینی
 ساق باز و پیاویر کن بجز خدا
 باوه ده که کند سر خوش مسرور را
 باوه ده که یک جرعه شوم شاد است
 باوه ده همچو لب لعل تیان روح فزا
 ای شغنی تو هم از پرده برآور آهنگ
 راست کن طوفان مقامی نهانند و عراق
 یار نی ریز شکر ریز صدای نی ریز
 یعنی اوصاف فلک ثبت و کیوان همیت
 یوسف مصر خدا دانی و نواب سعید
 سردری دادا گری خمر نری پر مهر

صدف بصف حلقه جلقه زین زیبا
 رشک فردوس برین گشته زمین گلزار
 می بخش بکیش تو به شکن شرم دار
 چین میا و بر چین و گذر از کین می
 باوه ده که بود ذایقه را نوش گوار
 باوه ده که بیکدم کند موضع مضامین
 باوه ده صاف تر از روی تلوئی و لدار
 ساز کن چنگ و رباب دف و طنبور و ستار
 یار وانی که بود راست تر از قامت یار
 چاره تلخی عشاق و حزن و لاچار
 نیز اعظم بیج شرف و عز و وقار
 بحر دل کلب علیان هایدون کروا
 به چین تخت نشین بخت تو بی طای

صدیچ کاوس و فریدون و قباد و بهرام
 خوش آلوده سبز بصد رنگ گفت
 چون نه نازیم که از حاتم و کسری چند
 مان سرباد بیزند شمشیر تیز
 از زمین نخل درو لعل برویند می
 از دلیری و غضنفر فری و جوت او ق
 بیگان بهش اوست بر و سوکجان
 گر بکش کشیش غم شود زرم پذیر
 آنکه از ساغر مهرش می اگرام کشید
 و آنکه قهر و غضبش داروی پیهوشی و
 نیست غایب و صد شکر گشتم حاضر
 داورا و او گرام ماه رخامه و لا
 نخل سبز ز قهر تو همیگر و خشک

سرباده بخاطر بند کشش چاکر وار
 از نسیم کر کش سطح زمین چنگار
 است عمل و کر کش شهر و شهر و یا
 گر چه سها و بر سر صدمه کلی را از خا
 گر قنابد بر خاک کف گوهر بار
 شمه گویم و از هوش می گوش گذار
 می شود پیکر شیر فلک از تیر و
 گم شود راه بخورشید و نه از گرد و غما
 گر چه ست جانی ست زامش و
 مطلقا تا بدم حشر نگر و بیدا
 تا شود از شرف فیض تو امستظهار
 چشم آفاق عیال تو ندیده نیا
 چوب مشک از اثر مهر تو می آرد بار

هفت اشکوب سادات ز قصر قدرت رفت بارگت مرغ خروید و لے مدحت از انور برگشته نیاید بش تا بود و در سپهر و در خورشید و نجوم	نروبا سنے که بدیوار گزار و معمار بال اندیشه زیرواز سکتش صبا مدعا بود و دعای تو خپین اشعار تا بودش جبت و سال و میل و نهار
---	---

باو نام تو و آل تو محیط عالم باو عمر تو و آل تو فزون تر شمار	
---	--

تَجَمُّعُ بِنْدِکَ مَلِكٍ فَضْلُکَ کَبِیْرٌ وَ اَلِیُّ رَاسِکَ اَدَامٌ اَللّٰهُ اَکْبَرُ

رجای بخت بعد از دست ز رهبر شدی سایه گم کرده یوم راه و رشت محن نیچکه با من نوزیدی بخرقه و عتاب یا و نحو قول و فعلت صرف از خوشدلی سبب سپهر مال کردی لشکر سلطان غم	همچون گشت ز رامونس و یاد شدی لطف نمودی که فرحت بخش این فقر روح آمد به بان گشتی گرم گشته شدی کز برای صیغهای خوری و صد شدی جذب ابروت و بازویت که زور آوردی
---	--

<p>چون نر اید عیسیٰ مخی بصورت آرد محم یعنی از عین عنایت سویم افکندی نظر</p>	<p>زانکہ ایندم مریم طبع مرا شو ہر شدی بر ناسی سرورے فرمان وہ و رہبر شدی</p>
	<p>خوش بالماس عطا دے تبارت سفتہ کزبان دوشان خدان بگو شتم گفٹہ</p>
<p>ہست نیاز من فرمانروا را سپور است گو فوخذہ خوانصاف جزیکوشیم شتری تم ہیرا زہر جین میخ کین جم شتم قصیر خدم فغفورشان سبحان باین مصد فہم دوات منظر علم اکہ صاحب تیغ و سنان خونستان و شمنان</p>	<p>فخر شاہن جهان فرمانروای را سپور زینت ہندوستان فرمانروای را سپور خور علم کیوان مکان فرمانروای را سپور داور واران نشان فرمانروای را سپور لکنتہ سنج و خرودہ دان فرمانروای را سپور اقتدار و دوستان فرمانروای را سپور</p>
	<p>اسم او غیرت فزائے حاتم و نوشیروان رحم اور ولی وہ وارانیش کون و مکان</p>
<p>ای تعظیم دیش گردون گروان پشت جم</p>	<p>وی بایار شش پر لعل لولوکان و میجر</p>

صورت سرایه عمر بقا یا بد عدم	زنگ هستی گردم جان بخش او ریزد بخلق
مینخورد و فزینش شیر و روبه و گرگ و غنم	لطف خاصش عام اگر سازد امان و بکفالم
گر نهد و غصبت بر قبضه تیغ دو دم	به چو برگ بید می لرزد سر پای می جل
بشنو وصیت خرام مور اگر گوش اصم	عقل کل حشر شکوه و جباه و قدرش میکند
یکدش گرساید دیوار او گرد و همبسم	طعنه هر دم میزند عصفور بر خلل هما
هان نمیدانی نمودن استیاریج و دم	پاکش انور تو از حد ادب خاموش باش

و صفش از خواهی زبان را پاک با هفت کین

مضمضه ز آب گلاب و عطرها بشه دیا کین

کاسمان نهمین پستت از ایوان او	من چه حد دارم که گویم شرح و بسط شان
چون غلامان بسته کف لجنه در زمان او	دولت اقبال بخت و نصرت و فتح و ظفر
بسکه دیو زه گری افلاک کرد از خوان او	این دو قرص جبر و مه هم یافت با صد التجا
صد چو حاتم هیچ و پوچ از تبت احیان او	بهتر از کسری هزاران خدمت درش
از کمان بیرون رود گر یک پیران او	بیگمان یکدم و پیکرمی شود شیر فلک

رستم و افراسیاب گيورازالے شمر و چیت و شمن ترک گردون افتادند لرزه	از غلامان تهمت زن نور خدا مان او از میان ناگه براید خنجر بران او
اللہ والدی ملک کرامت گسریست مقبل حق قابل سند نشین سروست	
و همه آفاق بر شوهرت احسان است میچکه شلش جوان مروی تدید چرخ خویش جان جهانی فی کشت ترک اوب صورت معنی بوی از ضمیر روشنش از کجا امکان قبابی قامت قدرش شود بست کوسار و شمار نقد و حصه دلش از غلامان گفتیم معاذ اللہ ندانم پیشین	مهر و مهر پر نور روشن از رخ نشان است هفت و چار و پنج و سه و چنبر فرمان است عالم دل با سلامت از طفیل جان است زانکه چون آینه کیان ظاهر و نهان است کاظمین نه چرخ عطف گوشه دامن است وسع گنج شایگان اندیشه اعیان است او سزاوارست دولت را و دولت زان است
غایبان تا بکے پویم بمیدان ثنا می شویم حاضر بگویم با هزاران التجا	

<p>ایکه از خلقِ نکویت خلقِ عالم کامیاب مان تنونِ سقفِ خُجِ نیلگون حفظِ نواست عمر رفت باز یابد می شود تازه جوان آفتابی و شیران تو چون ماه و نجوم میرسد صد بار غنقا از پئے تعظیم او بست در دل ماه نور اقصی پاوست از ان ده که از قندِ عطایت عالمی شیرین گان</p>	<p>بلج تو ترتیب تاثیر و عامی ستجاب ورنه از باد و حوادث میشدی یکدم خراب پیر صد ساله اگر روی تو می بیند خواب من چه گویم کافاق آمد و لیل آفتاب گر شاخ نخل صحت ایشان ساز و عققا مبرمه تشبیه ساز و خوشین را بار کاب و ز نبات جو دو تو رب لسان شیخ و شبا</p>
<p>یعنی اندر بزل و بخشش این مانجیان نواست انور کشمیر هم امروز جهان نواست</p>	
<p>سهرورعالیجنابا پادشاه داورا تا بود از جبر و مده سر گرم آیین بین تا شود و در غر از قطره نیسان پدید تا بزا بد و خنجر ز هست چون همیشه کی</p>	<p>ناید از من مدح توان به که گوئم در دعا تا زمان آئینه عرض صباح ست و سدا هم ز شاخ سبز گل ز رنگ لعل بی سدا تا بود صیبا کشی و ز صیبا ندان روا</p>

تا بگردن نیکبختان را بود بارِ صواب	تا گنجگار ان چو من هستند زخف و رجا
تا بود ضرب المثل و معشر و دلا و گمان	تا ز معشوقان نیاز عاشقان بینوا
تا بود انسان و انسان را بود سمع و بصر	تا بود و نیا و ما فیها بفضل کبریا
<p>با دزب و زینت کون مکان نام حضور بهره و هر یک رفیع بخشش عام حضور</p>	
<p>در کمال نعمت فیض گنج و المی و ارمی و آدام الله</p>	
سخت است از سعاد و تحت گن و شاه خا و	شده سر بر بر طیب منین زمان مغنبر
بلا تا مل چو هر یکی از روز و غبت بکار و باری	بخشش دیدم که بود اراده عقل بهر سخت یا و
سروش و شمع گنوش گنادر آن زمانه که ای گنج	باش عکین تبت شایخی ای قایم شین کن
سخا بخش محیط و نشنای کلب علی بها	که هست نوع عطا و فیض میان عالم چو شمس
ز خجایک به ستانرا سر اراوت بر استانش	ظهور ذات مقدس و با اعلیٰ المعین یا
اگر خیا طخ و بد و رقیبای قد علو قدش	بکششش نه جریر گرن و بطف و من در بر با

<p>عجب که با صد هزار دیده سپهرش ندیده دیگر بسجده کرد و دم واکر مدام صابر همیشه اخیر برای خدنگزاری او فلک بسته کرد محو که خاک تیره بیک گاهش شود بر ملاهی بهر زمان بی جور مای کشند ایننگران زبکی تا این زمانه سر و خاستش باغ که چشم هر دیند کوکب ز نور روشن شده منور دوام باز قهر نیز و ذلیل خوار و خراب و تر ز نیستش و تمام عالم عدیل مثل نظیر و همسر ز صد نویسی اگر یکیه هم می باید هزار دفتر</p>	<p>ز نور فضیلت جهانی چو آفتاب و مهتاب روشن فلک باش ملک زناش زمین کوشش زان پیش چو جلوه و زارل علوش شده از ان تا ابد مبت بجوی و ب حضورش ایدل بنشین چشم جان سحاب طغش اگر مانند نمی زابی می باتش خبی بدست و قار و شوکتش زان چون در چرانه مردم کشند ز خاکپایش بدیده جان ز تیره سختی کی که در دل نهان بغض حضورش تو فطنتی کن حصول غنی چشم چین بین بین او ملک بچویش او نور خوش یکسر که صفتش</p>
<p>بکن هر دم و کما دولت که تا زین زمانست قائم بفضیل لطف خدا پاوش همیشه تاج شهبان بر</p>	

در مدح خدایت فیض گزین و الی را میو آدمل ملک

عروس نخت شبانگاه خرم و شادان	زور و آمده گفتا که ای خجسته بیان
زبس که مهر خموشی نهاده بر لب	که بنیست غم و شادی از آن جت کیسان
بگفتش که فدای تو جسم و جان و دلم	رحم چگونگی شادی ز غم بهم به چنان
بگفت مدح و ثنائی حضور قدس کن	که هست داور و داری ای خلق و فخر جهان
بانگسا بگفتم که چیت اسمش گفت	خاک کلب علیخان به او زویشان
ز مهر اوست منور چه مهر و مه و خلق	ز خلق اوست معطر مشام جان جهان
اگر به بدل و کرامت کفش به پرواز	نه در به بحر بماند نه لعل اندر کان
زوت بحر و آتش به محیط نماند	ز شمع کرم اوست قطره نیسان
ز هی کمال که گرچه بجزات وجودت	بغرم سیر نشیند با شهب کیران
ز شرق و مغرب به یکدم چو پرتی میگردد	نه پانصد بر کاب و نه دست خور و عیان
خوش آلود بر مضطر که مدح و اوصافش	نیاید از تو گویی نیست گفتنت شایان

بلگو که با و امانش چشم زخم حسود
بلگو که باد حفیظش پیر زمان یزدان

در ملک بغایت فیض گنجوار الی رامپور آدام ملک

ز مهر و اوری در ساغر شوقم شرابستی
که از موج محیط فیض او گردون جابستی
قطاس گردن سپ علوش آقا بستی
که از دیوان فیضش نام حاتم اتحا بستی
چو زلف عنبرین مهوشان در پیچ و تابستی
که بخت و طالع و اقبال و نصرت همکار بستی
همید انغم که بحر جم غیرت و رشک صوابستی
که از جوش هم بنیاد و ناداری خرابستی
چو جگر گوهر و مانند سبک و در نابستی

تعالی سده که با اقبال مارا اقرا بستی
فلک رفت ملک طینت ناجوی نکو بستی
ز هی عالی جبابی آسمان قدیکه می نیم
محمد مکرمت کل علیان جابوشان
کشد بر کس که سر از چنبر حششش زخم
نباشد مثل او کس شب سوار تو سن بستی
بیشتر باش ای کز طفیل لطف اگر امش
سز و گر این زمان هم بگو تا هن گدا باشند
بهنگام سخاوت و ان بعینه دست زربشش

<p>شگفته شگل گلشن خاطر احباب از مهرش کجا ما و کجای و شنای شوکت و شانیش</p>	<p>دنا ر قهر او نخت دل دشمن کجا بستی که توصیفش پسند خاطر شیخ و شایستی</p>
<p>مکن پیوده گونی اتو کشمیر دم و در کش که از اشعار بر نوک زبانش صد گما بستی</p>	
<p>شربت مبت کا خضیر گنای الی الصیور آدام ملک کم عمر ضد ایخدا بند کا خضیر گنای الی الصیور آدام ملک کم</p>	
<p>پیک سحر گوی بیعای لجناب ما بنو ترا عدیل بحد و سنا و فیض از دست و ز نشان تو نیسان نموده است تو حاتم جبهانی نوشیروان و حیران نمز بخت کز خست و درشت چو همرازین غمت و المونس بت و یا یعنی که با وجود چنین والی و نیب</p>	<p>کاشی شهسوار تو سن اتبال و بخت جاو بنمایشت محیط طرماهی ست تابا یک غم نیم از کف تو و صد کوه برگ کا ناز و بحد و وعدت هر گدا و شاه گریان و خوار و زار و زارم بیال و ما در دم انیس و پنج رفیق شفیق آه دارم ولی ز فکر معیشت شو شیدا</p>

<p> بازم فدای رخ مکن در اعانتم رسیت از قدیم که مدوح ذی الکرم رحمی کن بجال من مستمند و زار پیش از طلوع مهر بعد قصه برورم پنهان شوم اگر چه چو یونس بیطن حوت از رسیمان طعن بترزین سز نش یک انتم بگیرد و یک جیب و یک دوا یک پای یک دوباز و یک ساق یک پیر بعد از هزار زجر بگویند متفق گویم هر یک ز خداوند نعمتم خوشدل شده بجان تسلیم خم کنند </p>	<p> زیر که مادی تو منم ای امیدگاه مداح خویش را نگذار و بیچ گاه بازم بلب رسید ز تشویش و غم آیند فوج فوج چو در معده که سپاه جامیکنم و گر چه چو یوسف میان چاه ببرویم آوردند و نه بدیم چار راه یک شوخ چشم دیده به جامه و کلاه یک چیره دست دست و آرد و بشتباه کی میدی تو وعده کن محله بخواه روزی نه ام بشام رسد یا بصبحگاه گردن منفعل چه بگیرم ترا پناه </p>
--	---

الحق که بر سرست مرا غل ماطفت

با و ادا مبر سر تو سایه ا که

قطعه شکر عطا فیض گنایا ایامیاد ام ملک

من کیستم که مع و نهایت بیان کنم	ای فیض بخش مظهر الطاف لایزال
از عدل و داد وجود تو شهرت بجا حد	ز عقل معلوم و فهم تو بهر جات قیل و قال
دشمن جبهت عدیل و نظیر تو نیست کس	مقبول یزدی و دشمنشاه پیمثال
حکمت چهار اشتر قمار محرومه	حکمت دارد و شب و روز و ماه و سال
ماهی تافت چو نتو باوج مراد خلاق	سرودی نخاست مثل تو در روضه نوال
وضع تو انتخاب کتاب شریعت است	طرز تو رکن خانه اسلام بی زوال
روی تو هست قبله ارباب عقل و هوش	رای تو هست کعبه هر صاحب کمال
انور بهوش باش ادب را نگاه دار	مانی الضمیر گوی با قاعی خوش خصال
عثمان خان بهادر کینا محیط عقل	از حکم آنجناب پیر این شکسته بال
ارسال کرده صد و پنجاه روپیه	فارغ شدم ز فکر روزینه عیال
باد اعلی الدوام بفرق مبارکت	ظلم عنایت و کرم و لطف ذوالجلال

در مدح فیض گنج نبوت و الهامیاد ام ملک

عهد نخست در موسم فتنه چون باد	ای دل نبوش باوه شادی و غم گذار
آن باد که سنت پیر طایفه است	نزدیک اهل شرع بود نوش خوشگوار
آن باد که راحت حسن بنان او	دستی روم هستی و هستی شود فرا
آن باد که سر و نمودن غمناک	تمیزست و خفته و بیدار و هوشیار
آن باد که قوت روح و قوت تن	آن باد که می بر و زول غبار عار
آن باد که هست بار باب معرفت	ارام جان و منس و دلدار و خگار
آن باد که جوهر تیغ را و ماست	آن باد که کان چو چهره یارست تابدار
آن باد که حاصل چنان مقاصد است	آن باد که کان را برساند باعتبار
آن باد که توجّه حشش همیرد	کشتی غرق گشته ماز و ویرکنار
آن باد که ترشح فیضش بیکظم	جولانی طبیعت خود سازم آشکار
ینی عنان اشهب کلک خسته گام	در دست خود بگیرم و گویم بافتار

<p>نبودندید و همه آفاق روزگار آب از میان آتش و آتش بجو یار قهرش بسیم و زربکند محسن عیب دار رخسار ماه و اغی و ماهی ست و انداز کافور را فلاح مبدل شود بحار دار و بکف که تا برش سیکت نثار خاصیت نبات بر آید ز زهر مار حاتم ز گوردست گمایان آشکار مهرش بیک گر شمه خزان را کند بهار کای فیض بخش سر و جوشید اقدار فخر جهان جانی و یکتا ے روزگار عقل کل از قیاس تو گیر و دراکا بگرفته است محضر فیض تو اشتها</p>	<p>مهرش جمال کلب علیان که مهرش آندسترن که محضرش بر آورد مهرش بنگ و مس نماید چو سیم و زرب از فرق و نعل شهب قدر و کرمش سار و سیر و جهری و دم چو دیده گرم این چرخ نیلگون و در انجم باین گمان خلقش چو شهب لطف بخش بکایان گر و اوج و فیض و دهکده می کند قهرش بهار را بد و صورت خزان غایب نیم چشم عطاء ے تو حاضر م آفاق گشته است فیض تو مستفید رائی تو عرض جوهر خود و گر کند بخلق منت خدایر که چنان اندرین زمان</p>
--	---

<p>گر بهره در راستی خود باز می شود در صدر کنت تو فلا طون کینه است شمشیر بیست چو پذیرد دوم ستیز یا بدو طعم قوت و نیز در بخشش تا اوج کاخ قدر تو دیده که بال و پر حقا که میج و وصف و نای تو شکست یار بختی شبر شیر و مصطفی باشی ز بخت و طالع و اقبال بهره مند</p>	<p>طی نام جو در خویش بگیرد زنگ عا در دور بزم عیش تو جشید با بکا میخ سربگف بگیرد با خطر ار باز شکسته بال بهار کند شکا مرغ قیاس را بشکسته هزار بار انب که سیکم بدعای تو اختصاصا یارب طفیل سید بعدا و و چار یا باشی ز عسر و دولت و یادید کامگا</p>
	<p>طرز دیگر دعای تو سر میکنم که باد خضم تو پایدار و لیکن بیای دار</p>
<p>دَعَا نَفِیْتُ فَنَضَّ كَيْسًا أَلَى أَمَامِكَ دَامَ اللَّهُ لَكُمْ</p>	
<p>دوشینه شاهنشاه چین بهر بناده تاج</p>	<p>ترکان رومی پیکش بگیرفته عالم بهر</p>

<p> شش جیت یکبارگی زو طبله فتح و ظفر سرگرم مشغول هنرگر وید هر فرد بشد بیعلمی نالایقی بوده مرا نظر صد کوه غم از بیدلی جان خنیم را که خفته که برخاسته نبسته که با چشم تر بوده جبین و چهره اش غیث و شمس و قمر یا اینچنین طبع رسا آتور گردی و در بدر یربند طبع خویش را از مدبسم اندر همن مدحت ممدوح خود و تحریک روان زار صدر علی بدیع نور الهدی کهف البشر حسان بیان سبحان خروحاتم هم کسی شاهنشسته تخت کرم فرمان روی بجز و عین عطا کلان سخا شهر و نابا بجز و </p>	<p> شاهش خورشید است از دست جیش و لکش یعنی که ماه و اختران پوشیده ز خورشید مازان و تازان عالمی بروانش و علم و عمل پر حجب و وادمان جهان یکسر ز نقد مدعا ارزان گهی حیران گهی ز دیده خون ریزان گهی ناگه درآمد از درم خندان عروس بخت بگرفته چست اندر بلبل بر بچه نهاده خوش باش از عسرت گذشتت اگر داری کاک جواهر سلک را بکشا و کن کن بان یوسف تا کلب علیجان بیاور آنکه است قیصر ز غرقان مکان جیشین دار نشان فخر زان جهان جهان محبوب حق مقصود خورشید اوج اصطفا ماه سپهر بند ا </p>
--	---

حاشا که در مردم گهی نی وید عالم کس چنان
 و خواب اگر گیرد کسی استمیرش بر زبان
 و زبان و فاش شود معنی که حکمش کشید
 هنگام زرم از غم او ساز و تقابل بعد و ق
 بخت آورد و پیشرو اقبال گوید طوقا
 گروست در افشان کشد از استین گرد و نیک
 دار و عیان خاصیت کسیر عظم فوات او
 الطاف خاصش مشتهر عام را مان سازد
 بروقت حسن تجربه دست مسیح حکمتش ق
 کوثر طاسات نظر ساز و نقش آب را
 من در ناو دخت گر گرم بزم روز و شب
 ظل عنایات فدا کرد بر سر گشته
 من از کجاست کجا ایستد بر سر استین

نیکو سیر پاکیزه و خدای احم و الا گهر
 بروقت بیداری بود شیرین دهش چنین
 زرا از شجر سیم از علف لعل از صد و زار
 نصرت پذیر و چاکری گیرد و لوافج و ظفر
 صد فیل بیکر اکشد یک چو بدارش مغز
 بی آب دریا منفعل نیسان شرمند و مطر
 الحق که خاک تیره راز میکند از کینه نظر
 در دشت رو باه و خم خمر خاک بگردد شیر
 بنشد اگر با کور و کر تقویت سمع و بصر
 آواز پائی مورچه یک یک شمار و گوش کرد
 از عین لطف مکرمت شاه فلک بین نظر
 جابرب را هوش میکند بر دم ها از شاپهر
 دست و عار کبرشم گویم بدل شام و حو

تا هست بهشت و بهشت و شش پنج چهل و سه و دو

هر یک ز فیض بخشش جو تو با و ابره و در

بشت امت گزین فضل گزین الی امیر و آدام الله کم

کن عرض ای صبا بخداوند نعمتم

ایم تو هست معنی رسم محمدی

از شان و شوکت تو بهر جا ست و بد به

از شرح و بطن و قریح و ثنائی تو

خاک افکنند زمان بد دانش بسی کسے

شان هر دو مرد و خامر و گمراه و کافرانند

ما فی الضمیر عرض نمایم بحضرت

من با عیال خود بمکانیکه ساکنم

در پی شده است مالک خانه بگویم

کامی شهر علم بحر عطا مخزن کمال

رحیم تو هست صوت احکام ذو الجلال

و فیض بخشی تو با فاق قیل و قال

فا صریح عقل ز با به است گنگ لال

هر گز ترا بجا تم و کسری و بد مثال

تو فرد شرع و دینی و ثواب و شخصال

سلطان تخت بختی و شاه خجسته فال

بیرون همیشندم از ان بعد چار سال

منظور ما که آیه گرفت از تو نیست حال

<p>یا قیمتِ سکانِ بده و یا تو زود تر شد قیمتش که بفصل و پنجاه روپیه چون پُشتبانِ دوالی و مدوحِ سن لونی</p>	<p>خالی سکانِ بساز بلا عذر و احتمال نی بهمتِ او اش نه یار اے احقال فوما که جز حضورِ کرامینم سوال</p>
	<p>مشکل کشایم کن از دستِ کمرست سر سبز و اردوت ابدالدهر زوال جمال</p>
<p>بشتِ امتِ بگلِ جُست و نیک و الی امین و ادم ام لکم</p>	
<p>الو حضور اقدس مدوحِ خوشین ستِ شرابِ مهر تو بهستم شبانه زود دار او کی قبا و جسم از چاکر انست من در سرو و وصفِ تو ام گرم و جدو حال قبر تو ریزه ریزه کند کوه قاف را و یو بس پیچید را یکشد مغتر پیچیت</p>	<p>برگوئی مد عاتمی ولی عار و ننگِ حسیت سکر و خمار زشت کامی و بنگِ حسیت فغفو چین و قیصر و تمیور رنگِ حسیت سازونی و چکانه و طنبور و چنگِ حسیت خرغام و شیر و گرگ و پلنگِ ننگِ حسیت افراسیاب و ستم و گیو و ننگِ حسیت</p>

<p>علت بر بوسلی و ارسطو اب و ده دشمن شود ز خنجر عرب تو تار مار حکمت چه حکم هست ریدان و بریت یعنی چه حکم گشت سپه پاجا نیم احوال بهوش باش ارب را نگاهدا مدح من چه کلب علی خان بهادراست</p>	<p>فهم و خیال و دانش اهل فرنگیت حاجت به تیغ و زکش تیر و تفنگیت این شود چه موم ز حکیم تو سنگیت قربان شوم حکیم تو چندین وزنگیت این بیده خیالی و گلبانگ و فلکیت قلبعاش در زره گزرا ننگیت</p>
<p>الحق که لطف او همه دم بر میرست ظل غایت و کرش بر میرست</p>	
<p>قطعاً شکر را عطا می شود و جزو الرابضه آدم الله</p>	
<p>شکر ده که درین سال بیاورن و سعید سبیل خدا نکه عیش بخونیت گشت کافور زین از حکم تو ار سال نمود</p>	<p>رتبه و منزلت و عزت من گشت ثرید میرمنشی و وفادار و نمکخوار رشید خرم می سپردم و خوشتر گشت چو</p>

یعنی از جو و کرم بخشی و فیاضی خاص آن مکانیکه کشیدند از آن بیرونم و امنت یوسف مصر کرم از فیاضی قسم از ذات شریفست بهر آن دیده چون تن و الا که هر بجزولی خوش میرسد فایز البال نشستم و به بستیم کمر تا بود و عالم و آدم سبب موجودا	رومیه از سپه من هفصد و پنجاه رسید اللہ اللہ طفیل تو گرفتیم بخسید خانمت عیسی جان بخش باخلاق سعید آسمان همسر مثل تو بافاق ندید نبودنیت کس نموده در خلسه پدید از دل و جان بدعا و به ثنا و تحمید تا بود و در شب باز زری و ماه شید
--	---

باش از عمر گرامی بجهان به خوردار

هر دم سال و هفت باد چو نور روز و چرخ

شکریه عظیمه فیض کنج و الی ارامیه و آدم ملک

شکر که لطف عنایات خداوند کریم یعنی ای دالی من یا دین و اودین	رتبه انور کشمیر بخت افروز نیت در جمله جهان مثل تو کس صاحب
---	--

<p>بخدا بخشش تو گر چه بدیدے حاتم اب و رنگ کرم از دلِ ہر فرد بہر شکر از فیض تو کہ عالمگیر است ہر قدر مدح تو گفتیم و بگویم بجاست بسکہ حیران و پریشان و مشوش بودم ہوں بہت و حیرت تصورِ طبعش تا تو اویش بدی یا بخیرت حقاً مدعا اینکه ز حکیم تو محمد عثمان</p>	<p>سوختی ز آتش رشک تو چو آتش عود شنگ بی ہمتی و رنگ کسافت بزد آسمان خم بر کوع است و زمین بسجود تو کہ بی مثلی و مانند چو ذاتِ معبود سر خوشم ساختہ با و خدایت خوشنود انکہ دیدہ تماشا ی جمالت بکشود کامدہ از پے تو دولت و یا بوجود ہمن امسال سہ صد و پینہ ایال نمود</p>
	<p>فارغ ابال شدم سرسبز از فکرِ عیال با و بفسدق تو تاج کرم رب نو دود</p>
<p>شیت امت بنگل فیض گننا الیہم و ادم اللہ عزدا بخت بنگل و حضور بجووی</p>	
<p>داورا دادا اگر احب رولا پادشہا</p>	<p>نام پاک تو مرا اور زبان ہر سحر است</p>

تویی امروز خداوند حقیقت آگاه	بهره و راز کرم و معدلت بجزو پیراست
از سیم کرمست روضه مقصد گلگل	کشت امید خلایق ز تو ثواب و تراست
اللہ الله که در نیوقت بهر شهر و یاق	صورت بخشش و عدل تو چنان شهباست
شد بمن کشف که در گور طحی و کسریا	رخت خجالت ببر خاک ندیدت بستر است
دیدن بیان چو ازل طرز کف در خجست	تا هنوز از کمی مایه خو چشم تر است
بر سر برآ که بان قبله سپر پوش نیست	کمر از گاه و خوش را غم اگر شیرین است
هر که ادرت و وصف تو بود زیر بان	و بمن مقصد و مطلوب ویش پرست
راز با تو عیانست چه حاجت بر بیان	از همه چیز بهر حال دلت با خبر است
یعنی ای والی من یا ورن و او ورن	چون ترا فکر من از کرده من بشیر است
جز حضور تو که احوال خود گوئیم	قرض خوانان مرا پرده درمی و زلف است
چار صد روپیہ بالا چیل و هفت بران	داونی شد بلم جان ز غم و خون جگر است
غیر ذات تو مرا نیست و پناهنه بود	با که گوئیم که بمن قرض بسر انقید است
و عهد و کیم بهر یکا که درین ماه بعیدر	میکنم جمله او انجم اگر را بهر است

<p>بان زمدوح خودم میرسد نقد کثیر انور پیر و سامان که گدای دُرست</p>	<p>که بجد و کوشش جان تنم بهره دست هر قدر طول بدم تو در مختصات</p>
	<p>بست ظل عنایات خدا با دمام که در سایه الطاف تو هر دم بمرست</p>
<p>شکریه عطیه حضور گنجی الی رامپو ادام اللہ</p>	
<p>ای شاه تخت و تخت خداوند و اکرم برخیش حضور نیازم به نفس بنید اگر چه جوهر انذات حق پرست بختش بکام و دولت و اقبال ازین زین پیشتر بکلمه من بویا نبود یعنی که میرنش فسخه سیل چید از حکم نافذ تو سپه این شکستد بال</p>	<p>نبود عدیل و مثل نظیرت بپا حرد مانند طفل که نیاز و عبس و جود کسری و طی ز جوهر خود منفعل شود یابد بهر آن کسی که از الطاف تو بدو این دم زین ست ز قالیچه و نمد کاند حضورتست بهر طریقه مستعد ارسال کرد و رویه پنجاه و چار صد</p>

از بخشش و عطای تو ابد الصمد ابلیس واروشمن جاو تو باور	فاغ شدم ز دست تقاضای تو فخواه تا دور سال و ماه و مه و مهر و بام و شام
	اجاب دوستان و شیران انجناب از عمر و بخت و دولت جاوید کامیاب
قطع کز غنایات و فیض لم یزلی والی رامپور کلب علی مزن ست ز نالت دمام سندوتاج تو هم بخواه که جز خود نسازیم محتاج تو محمد وحی تو آقائی تو ملجائی تو مولائی زیایائی شهنشایا یفرمائی که آرمائی	دبدم ناز می کنم بر بخت داور و یاور و منیب بنست توئی رئیس ریسان فخر زمره حاج مرا و ماست بر غیرت شناخو اهرم گفت هزاران مرتبه گفتم بجان و دل خدا شاه بدستم و است جاوید آید که بیک کرت
ایستاده رامپور اقیاس فیض گنج ایستاده رامپور اقیاس فیض گنج ایستاده رامپور اقیاس فیض گنج ایستاده رامپور اقیاس فیض گنج	
کی بی نیم باز روی دوستان رامپور	بیقرارم کی رسم یار بیان رامپور

کی بود یارب که سازم قبله حاجات پیش
 کی بود یارب که از فرخندگی و روزندگی
 کنی کنم و دیده کحل خاک درگاه حضور
 کی بود یارب که آستان داور و آراشم
 غیرت خلعت در شکین فروغ ارم
 آسمان با صد هزاران دیده در عالم دید
 میکند رسطو و افلاطون تسلیم خم
 ابدان مقبل محمود و مسعود و سعید
 انتخاب بر مسکون چشم بخش و دربار
 می برند از عشوه و ناز و کرشمه سرسبز
 رستم و افراسیاب و گیو را بر شکند
 جبریل از سدره می آید بر ابرو بدین
 دست من از اختیار و اختیار از دست رفت

و بدم شام و سحر و آلام را سپور
 مسکن و ما و اتمی خود سازم میان راپ
 از طفیل بولوی عثمان خان را سپور
 کی شوم دحت طراز بر و ران را سپور
 هر دو و هر بام و هر قصر و مسکن را سپور
 دلکش و طرفه ترشهری بسان را سپور
 پیش ارباب قیاس ماطلان را سپور
 هر بزرگ و خود و هر پیر و جوان را سپور
 زیب شان هفت اقلیمت شان را سپور
 عقل هوش و حور و غلمان گلخان را سپور
 پرورش آن کس که یا بد زبانه را سپور
 چون کنم با و ستان گاهی بیان را سپور
 و خیال جلوه جان بخش دان را سپور

یعنی انور را چون مرغ غنیم بمل بمدم	
می پدید دل در سزاق مردمان پرا	

قطعه شکر به یاد آوری و پند و اندرز طبعی و اسرار خج در سال ۱۲۹۱

صد شکر گزیم غنایات این روی	گلگل شگفت دل که مرایا در شاه
قربان سر اسرم که بفردان نافذت	هشتاد و چهار روپیه از بهر خج راه
ارسال کرو منشی فزانه سیل چند	داوه بشارت هم بشارت خدا گواه
شاداب تر چنان بشدم من که صبحدم	گلها فرا هم آورم از فروش خوابگاه
ایز کونا و مقصد و ازین حاصلت	برآمده مراد و لم ای امید گاه
همواره ام بجستن سامانه سفر	پیوسته میکنم تگ و دو و شام و صبحگاه
تزو یک شد که بهر قدم پوس میرسم	در حضرت تو باشد اگر خواهش آینه
روپیه هم عدد و عید رسید از پی من	گشت معلوم که عیدت از آن انور
ز آنکه مدوح طلب کرد مرا و از لطیف	بهت پیوسته بسر گری سامان خج

در تهیت عیدیکم حضور گنجی الیه و آدم ملک

و اورا چون حسن فیض عیدیکم ^{ظهور}
 تهیت گویان عات با و تا دور فلک
 علم و فضل تست زیب و زینت اهل هنر
 تا نقش مسطرش پر گرد و از لوی
 چون نمی نازم که میگوید جانی نیست کس
 و راست دیدار و قرب و رگبت هر کس یافت
 ابد است گشت ما را هم عطا از کبیرا
 آگهانش گرد و از کل البصر خاک و است
 نظم کان و در وقت نبو و همه بی بهره است
 انقیاد و تست شان و شوکت جاوید و شمع
 سوخته از آتش بجز تو کای مدوح من

و در و در عیش و عشرت تهاست عت گشت
 هر جوان هر شیخ و شاب هر ناش و هر ذکوة
 اسم و سمت رشک اسم و رسم شان ^{غیور}
 هر که مدح و وصف آن سرکار در ^{سطور}
 این زمان در چار حد مثل رئیس ^{امپور}
 ویدن حدان و فردوس برین داند قصور
 وقت یاد است کا پنجه موسی ^{طیور} غایت شد
 میشود و پر زو چشم شیرک مانند ^{هوا}
 همچو آب ابر و دراید بر رخاک شور
 اتحاد و تست عقل و دانش و علم و شعور
 می گذازی تا یکی ما را از ان دگناه

غرم دیدار تو دار و جان بر لب آبد	باز گرد و یار اید چیت فرمان حضور
بی تو ایتم تشنه و شهزهر و گل گشت	در حضور رخشیم از خوانی شهاب و قصور
نیت انور قابل و صیف ذات است	لیکن از دل و روحی خیر میکوشد ضرر
حاصل کام حسودان ز بهر غیبت بودیم	شامل نام جهان عشرت و عیش و سرور

تخت بخت و فتح و نصرت و ش پاندا زنت
باد و ایتم خیر ظل اند بر فرق حضور

شب امت کا حضور داد اکمل الله بود روی بطرف
عرض اینجد بندن

سرم فدای تو کای باو شاه بحر نوال	بشرق و غرب نداری ز نظیر مثل عیدیل
نموده تو تصرف چنان بعالم دل	ز دست جبر و غایات فیض خلق جلیل
که چاه خلق چه پیرو جان چه خور و کلان	و هند شرح شایسته بجان عالی التفصیل
ز رسته کرم قطره ایت ترا سر	فراست و نبش چون بفت قلم و نیل
خدا گواه تو آئی که بزر بابت لا	نیامد بحجز از لای کلمه تبلیل

<p>غرض که ظاهر و باطن مراست در هر دم سپرده ایم بتو خویش را و مانده خویش سوار ریل شدم ببت پنجم مابرج سه چار روز بدلی مقام میخوابم بخیر خد که از اینجا سوسه مراد آباد چه احتیاج وسیله بحضرت شایسته پس ایچند بفرما که در جوار خودم چو واوه تو عسر و حزن زیاده تر خواهم منم چار تو جهان از منت و نجات جهان همین امید و مرادم که تا مراد آباد</p>	<p>غایت و کرم خردی ضمان و کفیل نموده ایم بلطف تو کارها تحویل انیس محمد تو همراه فضل رب طویل خیال آنکه کنم فیض سالکان تحصیل شوم روانه کنم عرضی دیگر ترسیل که هست شوق تو ام یار و رهنما و دلیل کند نگاه مکان کا ندران کنم تنزیل ترا سزاست بدخ نشین تظلیل چار اسم نیابت چو مردمان فیل رسد بحکم تو از بهر من سوار می فیل</p>
<p>راست مایه الطاف تو بسرباد است علی الدوام بسر ظل لطف رب طویل</p>	

شربت ابد بندگی خجواد ام الله من مقام دلی

دور از شهر تبریدی جمله شوق	در خیال مصطفی آبا و خدان آدم
بسکه مهرت زاده را و منزل مقصود ما	شاد و کام و سرخوش و نازان و نازانم
است امکان لعل از کان آمدن نبود بعد	طرفه تر اینست لعلم جانب کان آدم
ما و خاقانی و عرفی بر سه کس یک مجرم	ق فی الحقیقت او لینم آخر شان آدم
خالی از حکمت ندیدم کاین زمانه ظهور	بهریح اقدس ثواب ذمی شان آدم
بلبل گلزار کشیرم به پنجاب آشیان	فی زطوسن گنجه و شیراز و مرو آنم
یوسف گم گشته مبصر غموم و فر قتم	چون زینبا و استکار ماه کنعانم
در سواد هند از پنجاب ای روحی فدایک	تشنه ام چون خضر سوی آجیانم
برگ و سامان نیستیم شوق فزون تر از حد	گویا با صد هزاران برگ و سامان آدم
تا دوشنبه در مرا و آبا و هم خواهیم دید	طالب خوان کرم یعنی که جهان آدم
نعمت تو بهم عطا فرما که مجوریت	سر بدست و جان بلب خاطریشانم

	<p>بر امید عاطفت در بارگاه اقدست مدح آراود عاگوی شناسان آمد م</p>	
<p>تجمع بدایع خورشید و نعت الی اسرار امیر مملکت تجمع بدایع خورشید و نعت الی اسرار امیر مملکت</p>		
<p>دولت و اقبال بخت سردی زان تازه چرخ گلشن جنت لجان زانکه برین مهربان مدوح و نیشان</p>		<p>حوش الله و ترقی عزت و شان بنی کلف عیش و عشرت برگ سامان فضل حق لطف نبی عنوان و یوان</p>
	<p>گر بر سحر کیت او گویم که سلطان بحر دل شهر کرم ملک علیان</p>	
<p>و نفس از لاک یکی گویم شود پر صد کباب در طریقت صد روید و در حقیقت آفتاب الله الله بعدیل همسر شل و جاب</p>		<p>دل بهش بسته ام حقا که مستم فی سرب و در شریعت بحر و اندر معرفت چون مجاب در خمیر و نیرنگ و شیخ و در اقبال شتاب</p>
	<p>گر بر سحر کیت او گویم که سلطان</p>	

	بحر دل شهر کرم کلپ علیخان منت	
<p>جمع علم آلهی مصد فیض اتم اختر برج مروّت گوهر رج کرم منظر اسرار حق از حضرت ایزد قسم</p>		<p>بحم چشم دلاخدم خاقان لکناقص علم خوش سیر فرخنده خود الاکبر عالی المم شهم سوار و دش نصرت جبار یخ و قلم</p>
	<p>گر برسی کیت او گویم که سلطان منت بحر دل شهر کرم کلپ علیخان منت</p>	
<p>می زند خاک جبابش طعنه بر شک عبیر حامی دین محمد مالک ملک و سریر سرکشان را سرکشان افتادگان را ویر</p>		<p>بست نام نایش چون مهر و مرقا کیر یا در ارباب فضل و داور و رشو نفیر پشتبان بکیان شاهنشده سبحان شیر</p>
	<p>گر برسی کیت او گویم که سلطان منت بحر دل شهر کرم کلپ علیخان منت</p>	
<p>استانش راستار اقله گاه در پشته کز علو قدر او پست است بقدر آسمان</p>		<p>ذکر و فکرش کعبه امیدار باب زمان آنچه در شانش نویسم است بالاتر از آن</p>

وقت بیداریش باشد چون شکستین	هر که در رویا بروا شمع شرفش بر زبان
	گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست
خشک م از پیبت و دشت نبرد شیر سنگ و آهن موم میگردد و عکس بر هرش از آتش کشد لعل و دریاوت تر	وصف ذات قدش بر آیه اهل هنر بین کیم خاک تیره راز می کند از یک نظر کوه را قهرش نماید سرمد و زیر و زبر
	گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست
جای امن خلق و عالم سرسبز کارا و دور گرد و ذلت و ناواری و او بار او همچو و در گوشها جا میکند گفتار او	هست جان بخش جهان گفتار گوهر بار او هر که آید میسر و ولست و دیدار او حسن و محمود فرخنده شود هر کار او
	گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست

<p>بی نصیب است آنکه از فیض گشت بهره مند از ناکان درو مانند میرسد از غیب قند نخلهای لولوی لالانه هرور یاد مند</p>	<p>خل لطف است بالای سر برستند با درم کن نامش آور بر زبان چون دند قطره زاب و صوفیش گری بگری افکند</p>
<p>گر برسی کیست او گویم که سلطان نیست بحر دل شهر کرم کلب علی جان نیست</p>	
<p>نیک منظر فیض گسترد عای رامپور داور اعظم رئیس ذوالعطای رامپور پشتبان دیاور بر بنیوای رامپور</p>	<p>عدل پرور والی و فرمانروای رامپور شاه تخت بخت دژ بی بهای رامپور فخر عالم جایی ایجاب عای رامپور</p>
<p>گر برسی کیست او گویم که سلطان نیست بحر دل شهر کرم کلب علی جان نیست</p>	
<p>بخت قلندم از کف دیوانش یک ستم گرچه دار اگر چه کسری گرچه چلی گرچه جم صورت جان جهان یعنی که فخر آدم است</p>	<p>جَدِّ اَخَصِیتِ اسمش چو اسم اعظم است پیش او بیایه و ناچیز و گم نام و کم است حاسد جایش سراپا و درو و کل نام است</p>

	<p>گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>عالمان و عالمان را علم و اعجازش سند پر شود و جیب جهان گردد زلفشان کشد کارهایش فرخ محمود و الله الصمد</p>		<p>بیج و مصطفی افزون از حیدر و عدو آرزو دار خدا را بهر ملک از وی دوست نی کند منع سوال و فی سوالی نگاه رود</p>
	<p>گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>نیست کس بر بخت و بختش مثل او دولت دنیا و دین خواهی ز حاکمش پاکش بشنو این گوش یعنی گوش کن بی غش</p>		<p>خضر وقت و عیسی جان بخش از دل خوا در نصاحت بهر چوستان و بشان محمودش باوه مهرش بدست آور می اخلاصش</p>
	<p>گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>سایه دوش بن نور خشن نشان آفتاب</p>		<p>بست خشنه چین و بان آفتاب</p>

<p>سربسردگاه او گوئی که کان آفتاب ذات مجموع الصفاتش یک جهان آفتاب</p>	<p>جان بقران کاستاش آشیان آفتاب هستیش امکان عمر جاودان آفتاب</p>
<p>گر پرسی کیست او گویم که سلطانست بحر دل شهر کرم کلب علیانست</p>	
<p>یاد آوارام روز و راحت شبهای ماست مادی و ملجا و سولا و کرم فرمای ماست مال اموال و متاع و دولت دنیا می ماست</p>	<p>چشمتین طبع و فهم و فکر و رگ ماست مهربان و قدروان و والی و آقایی ماست بارگاه اوبشت و جنت المادای ماست</p>
<p>گر پرسی کیست او گویم که سلطانست بحر دل شهر کرم کلب علیانست</p>	
<p>فیض بخش یاور و پشت و پناه انور است قرّة العین هدی نوزنگاه انور است حسن تاثیر و دعای صبحگاه انور است</p>	<p>قبله گاه و داور و مدح و شاه انور است نجم مقصد خردل افروز و ماه انور است صورت اقبال و بخت و غر و جاه انور است</p>
<p>گر پرسی کیست او گویم که سلطانست</p>	

بحر دل شهر کرم کلب علیحان

در مدح خدایند حضور مجبور والی امپواد ام الله ملکهم

بلند اقبال فسخ فال شاه	سکندر شوکتا جمشید جاها
توئی امروز در جود و کرم طاق	پیراست از نقد فیضت حبیب آفاق
وجود اقدست ظل آهست	نقدائی ورت بهتر از شاهست
شراب لطف و فیضت کرمستم	ز غم رستم مهربت دل چوبستم
توئی سرو عین پشت و پناه هم	منیب و قبله و امید گاه هم
منم ز انرو از ان حضرت سولی	که پندارم ترا ممدوح و والی
همه مافی الضمیر و مشکل غمیش	سراسر حاجت و راز دل خویش
بگویم خلق را بقدر باشم	ترا گویم بجز و م صدر باشم
غریب و عاجز و صاحب عالم	کرم فرما که مفسر ما بجا لم
نخا و لطف یعنی شادیم بخش	زرنج و در و غمسم آزادیم بخش

خیالات کاشفِ علم الیقین است	بنات صورتِ معنای دین است
نخجِ رست که عمر جاودانی است	زہی است کہ عینِ زندگانی است
ثابت برو عایتِ ختم سازم	بجان در نفسِ مدحت طرازم
فلک را دور و گیتی را درنگ است	الہی تا بھما نر آب و رنگ است
بر تارکِ چترِ ظلِّ اللہیت باد	بزیر پائے تختِ شہیت باد

در مدحِ نعتِ فیض گنجِ الہی میوہِ اکامِ ملککم

خدیو بندہ نوازِ حقیقت آگاہ	سپہرِ قدرِ جہاد اور اشہنشاہ
بجاہ و شوکت و شانِ غیرتِ سیامانی	بعلم و فضل و کمالاتِ رشکِ حسانی
فزونِ جہد و عددِ مدحت و صفاتِ حضور	خسرنیہِ گرمِ ایزدی ست و تاجِ حضور
بقامی تست بادِ مِ نمونہ ایمان	لقامی تست بعالمِ بہارِ روضہ جان
نخجہ کہ فکر تو تدبیرِ حلِ تشکبات	زہی کہ ذکر تو آرام و راحتِ دلہا
زمین خشک زہر تو سبز و تر گرد	نگاہِ لطف تو افتد بجاکِ زر گرد

زهی بعلم و فصاحت خجی بفهم خیال	خجی بفضل یلانت ز سجدانش و را
زطرز نظم تو پیچست میرود وق وصال	ز وضع نثر تو پوچست فیضی و عالی
بقول و فعل تو نازند صاحبان کمال	تبارک الله که علم لدنیست حق داد
ز شاعران زمانه جواب اوست محال	خجست آنکه نبعت نبی حضور زشت
اگرچه نظم تو خواند بصبح دم قوال	بوجد و حال و آئید ساکنان فلک
شود مطیع با ایشان چو چاکری اقبال	و گر ز نثر تو گیرند نشیان بجهه
که مهر تست بمن غرور جاه و دولت بال	شبان روز بیا و تو سرخوش و مستم
بزرگ پیرو جوان وز نوشت خوشحال	جهان و خلق جهان از عطوفت شکو
برین خیال که باشم مدلم فارغبال	بصد امید رسیدم بدرگره مالیت
ز غم چو خاک منم هست ابرو پال	چه عرض حال کنم کار هست پریشم
به بخشش تا که روم ثناء و کام سوی عیال	هزار رویه مارا تصدق سرخوش
که انیقد کنم سال از حضور سوال	بگفته ام همه دوستان خود از فخر
چدم کم شود که توئی ابرین و بحر نوال	اگر تو غمت من از کم نگه داری

<p>بلی که پیشش جهان اینچنین چه دشوار است عطا و جود کرامت طریقه شاهیست خمش الویضه بپوشش باش بکن</p>	<p>بیک کرشمه گذار کنند مال مال بده بخشش که ماند بهین و خیر به حال و عای خیر بحدوح خویش در به حال</p>
<p>که باد عمر حضور از غایت باری هزار سال که هر لحظه اش بود صد سال</p>	
<p>شربت ابدیت بگنجوا دام املاکم شکایت ملازمتی</p>	
<p>ویروز آدم بدست مستمند وار اکنون چنین امید که از حکم نافذت سیری محال گر چه پیشتر شود مرا یکبار بهم جال تو دیدن نمی دهند همان چند روزه منم نیستم مقیم یعنی که بهر رویت جان بخش آدم</p>	<p>نگد بشتند حاجب و زبان و چو بد یا هم بحضرت تو بلا ضبط و ربط بار ویدار اقدس تو یکدم هزار بار این دشمنان دانش و انصاف ناک ما خون خردن و طعیدین و نجس روادار کردم قبول سختی و تکلیف این دیار</p>

<p>اگر اینچنین ستیف باین خوار و نابکار</p>	<p>در راه پیا آمده باشم ز تو بعید</p>
<p></p>	<p>شوخانه گفتگوئے مکن برو و حضور انور خموشش و ادب را نگاهدار</p>
<p>شکر چه استماع نغم حضور فیض ادا مکن در شب</p>	
<p>زیب گو شمشیر شد و شهوار گفتار حضور مجمع فهم و فراست هر نگار حضور کرد نقیض اختران ایثار اشعار حضور چشم بدو دراز چین پاک و رخسار حضور گوش کن اسرار علم حق ز گفتار حضور خواند چون شنشی بر نغم شعر شاعر حضور همت و دست و لب لعل گویا حضور شیرک گراشیان یابد دیوار حضور</p>	<p>گوشش اندک استب از امد و نجات سروی حیثیت قدر فیضی و عالی اللہ که جان من قربان که هنگام غزل خوانی فلک عکس بدر کامل ز خورشید تابان پر گوی گوش بینی گرترا عقلت یا و فهم یار اللہ ساکنان عرش در رقص آمدند غیرت بجزو سحاب و بجزات پیوست از قفله همسری خواست پیچ و دها</p>

14

منم اگر چیه بقضیت دمام فارغبال	ملک شرت فلک منزلت شهنشاه
از ان سبب بغم بام و شام و هر حال	ولی چو طبع تو اکثر علیل می باشد
سرور کاش جان خوشدلیت عین بال	نشاط و خرمی و عیش بار خاطر است
قرین محنت و اندوه و رنج و درد و لال	ددام در تب و تابم چو ماهی بی آب
دمی چو هفته و هفته چو ماه و ماه چو سال	چمدی کنم بکه گویم همی که میگذرد
شکسته باله و غمگین و مضطرب احوال	بنه بر خشم و لم مری ز لطف که من
ز فرود صحت سوی من کنده ارسال	بسیل چید بفروای تا که کلبه چید
امان ز رنج و الم یا بجم و ز نیم خوشحال	تسکیم شود و دور گردد و غمها
که ذکر و فکر تو ام راحت و مال و مال	تو مدعای منی از متاع و نیاوی
رسیدم از تو بمقصود خویش بی اسکا	منم بجهت تو فانی قسم بذات خدا
بهار روضه بهبودی و خزان نکال	شوم بذات تو قربان که ذات اقدس
محیط فهم و نو کا گنج علم و فضل و کمال	خزینة کرم و عدل لطف احسانی
ترا ستر است تقابل بتو است تعال	سخنوری و سخن فهمی و سخندانی

<p>نمودی از دل جان بر تلمذت اقبال ز نظم و شعر تو کردی حصول استدلال تویی چو شبلی معروف در زمانه حال بگو طوع عطا کرد این در دستمال همه بفضل خدا احسن و متوجه خصال تو آفتابی و آنها شمع و فوره شمال در آن من شود از شهناز لال مال عدیل و مثل چو ذات خدا تراست محال زبان انور شیر از ثنایت لال به برکت شیر جلیان و حریت بدال</p>	<p>فصاحت چه بدید سه فرزوق و حسان اگر چه فنی و عالمی درین زمانه بدی خدا شناس و حقیقت اساس ضمیمه بمست حصولت که آنچه موثقی را مقربان و شیرین و همدان حضور تو صد بدی و آنها کوکب اند همه چو نام شان بزبان آورم و دم گفتار تویی رشید و سعید و وحید و واحد فرد جهان جان ز رخ شونت چون چرخ طفیل احمد خمار چید و گزار</p>
<p>چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ که داد و بمر و عطا یم نمود و استجلال</p>	

دهد حق حضور گنجوالمی را میواد آم الله ملکام

<p>ای ندادیده انور کف پاچی حضور یا فتم آن همگی در دل دانا حضور هست شایان بخدا بر سر دانا حضور رفت عرش برین پست تر از جا حضور معنی و صورت هر فقره اشا حضور چشم بدو و ربه شرمقا حضور فکر من اینکه مراوت از ان حضور کن طلب دولت عظمای تو لا حضور چون بیفتد نظرت صبح بیما حضور غیر فزوق و هوس و شوق و تمنا حضور</p>	<p>واله و شیفته ام برنج زیباچی حضور دولت معرفت حق که گنج بد جهان رشته خلعت و پیهیم لقا کو مینا وصف آن ذات مقدس رحمت لا که هست صدور معنی علم ازلی و ابدیت غیرت نظم نظامی کلیم و سعادت عقل اول که نویسد همه اهل علوم میشو و غرت دارین حصول انی ل روز روشن تقدیر بس تو آید اقبال از خدا خواهم و جویم که مباد لم</p>
	<p>که بهر حال سه و سال خوش و بهر ورم</p>

اگر مگس تری رختش را عطا کن

بیتا نعت فضل گنجوار الهی و آدم الله مملک

نظر زویده انور بحسن معنی کن
شکر بصدق یقین گوش بهوش با کن
که نام کلب علیجان بها در یکتا
ز دل بصبح بخوان کطف حق تماش کن

سکند بنزلت محمد و خصلت قیصر دوران
سیلیمان شوکت و رشک فرزدن غیرت
بها و رحاجی یوسف لقائواب عیسی م
محمد مکرمت کلب علیجان معلی نین

ز فخر و ناز رسالت بسمع خاص عوام
که است در سپهر ملام و نعت به کام
دین چو پیغمبر مدح حضور نبو شتم
الک یار و یمن آمدند بهر سلام

آسمان را بهبه عجزت بر راه حضور
غیرت شاهان عالم شوکت و جاه حضور
همسر کس نیست تمازم بر دم زانکه است
آز بای چشم انور خاک درگاه حضور

عیسی مقصدی و موسی طور انور
مع و صفت بعبثت سرور انور
رتبه زین پیش چه خوانم خداوند که است
وروشام و سحری نام حضور انور

قصید هداهد که خداوند خدای خود را میگوید
 آدم الله ملک در سال اول سنه ۱۲۸۴ قمری

شگفته با نقشه تک گل نسین در گها	رخ گلگون تر سنبل نهفته لاله حرا
دلاراجم بش کیناد وچ لولوی لالا	بزرگ شاد روی و کان لعل واکر و
مه و اجسم گرفته طرز زیب بند خضرا	مشک شک فلک عینیکه پوشید رخ خود خور
همه عسرت بر آمدان بر آمد مقصد و لها	شده غم دور و عیش عسرت روزا گشته
چهره زدن چرخ و شاپ علی چو ادنی	بیک چشمک زدن گف خواب استراحت شد
همیکه دم بخت خود سکایت گون کاهتیا	ز بی برگی نمودم دست و پا به صورتی
گهی چشم گریان ایستاده خنده و بر پا	گهی نشسته گه خاسته گه خفته سرگردان
طیان چون ماهی بی آب کاقد و وار و	گهی بز خاک خواری با و میو دم ناب دل
گهی بریز نهادم که غم از دست استرخا	گهی از دل کشیدم دور و دور و راه در هر دم
در اندم شروه در گوتم رسید از عالم علیا	بنوعی خن دل خوردم که تا پاسی گذشت شب

که ای دور از خوشی دل داده دست پریشانی
 بین رنگ مانده رنگ هستی دور کن بشنو
 محمد مکت کلب علیان معالی شان
 بایار سر او افسر او دست جو د او
 چرا گویم نامی او چه گویم طبل توصیفش
 چو از نیسان اگر اش قد و کام هم یک نم
 اگر هر وصفه فضیلت بعالم نریر افروزد
 جدا گر تیشتم از قوس قهرش میشود گرد
 زدا و او کند گنجشک جاویده شاهین
 هم عطسه اش گیر و شمیم هم عطس خلق او
 پیر شستین خود بهفت میدان ^{سنان} بای
 غبار خاک پاک باگاه و اگر کاھے ق
 چنان روشن شود شمشیر که از اعجاز بیانی

خنجر غم خاطر خود جمع گردان چشمان بکشت
 که آگاست کتم را کم فرو د او ریکیت
 که کیشا خیت کوه از ریاض قد و طوبی
 کشیده سر گل آستان لعل لکان دریا
 عبت باشند نمودن از چو من در معی او
 ز قهر آب میروند نخل لولوی لالا
 بیکدم می شود از روز روشن تر شب یلدا
 دو یکپیکر شیر فلک بر هیأت جزا
 ز عدل او خور و آب علف گریه غم یکجا
 رساند گرسیم اندر دماغ غنبر سارا
 چو ریش گمان میریش دو در سحت غبار
 قد از دامن باد و سحر در دیده عمی
 کشد تصویر بر سطح هوا از شا بد معنی

برهان ضعیف از طعم قوت آورد بازش
 دم کینه غلامان پلنگی قهر و خدایش
 زمین را طحطاقی پای اسپان سرپی کوبد
 نقشتم اگر از فضل کمال بی زوال او
 هست از علم عقل و فهم و آتش بهر وصل
 اگر از عدل و دوشش یافتندی بهره وافی
 نقشستی تلخ عیش کوکب و وقت شیرین
 بامید غایات شدم حاضر نیم غایب
 گرفته لشکر اکرام و فیض سرسب عالم
 که گراز خان بستی بار گرد و بهره و حاتم
 غریز مصر و هامی شود چون یوسف کنعان
 میسر هر که آید شراب روت روت
 چه سازم حال خود اتی تو نیکوتر بمیدانی

ای ایل آشیان بندی کنند از شمشیر
 چو در میدان زرم از نیش بکشتن اعدا
 ز ما می شود از لرزه وشت ترو با لا
 نبردم در حریم رتبه او محرمی اصلا
 بهر کم بهر فاضل بهر عاقل بهر دانا
 و دید لشکر امن امان در دای صحرای
 نه مجنون شدی بر پا زنجیر غم بیدار
 شهاب کیوان جابا هر طلعت شتری
 چنان آواره جود و سخای تست و چار
 عطایات بشکند برفق جوش کاسه و می
 هر آنکس که افتد جلوه ات در عالم رویا
 بیکدم مست گرد و رخ کشد از باقی و صبا
 بامید که آمد بدورت این بی سرو بی پا

اگر در گوش عالم از زبان حرف نینم

رسد بوسید جبینم عرفی و خاقانی و طغرا

ادب حاصل کن و پیونده کوئی آنگنجی
به دست انور شاهی جو دم زانچا

بود تا شام را در دج اسودلو به خیم
چو کوشی صبح را ز غیل از غورید خیم

کز غم زاری بمانی خنده بجای
بدل کردی شادمانی بجا

بود تا زانغ را سالی بسب ز پهلوی
بود تا قاز را درین بغیر از حمرا

بود تا هست بهفت بسته و خمس چهار بسته

تو باشی زیب بخش و زینت و نیاماینها

مَشْتَمِلٌ بِحَقِّ فَضْلِكَ إِلَى رَأْسِ بَوْرَادٍ أَمَّا اللَّهُ لَكُمْ
قصیده ای برآمد بخبر و الی راس بورداد ام الله لکم

نواب ستیاب که شش درین زمان	نبودندید در همه آفاق آسمان
نام ویت فخرن سرایه جهان	نازم بدح و وصف شائش بعدیا
و اندک در زمانه نباشد نظیر او	وسع اسام دولت سرور او
و صنعت علم قی ز صمیم منیر او	واضح علوم جوهر کل انصیر او
از قدر خواستم که فلک خوش قضا	اند لغبّه گفت که ای محض بچیا
اورا فلک گوی تو برگزینوبیا	او مظهر عطف و این مصدر بچیا
بالله که یاد اوست نیدار تر بیا	بخت از ورش فرین اقبال کایا
بلکه که میکند ز رخس کس نوب	بیا اینچنین عروج بچشم آفتاب
مهر سپهر شوکت و جاه و مه کرم	منفاج گنج مقصد آفاق و جرم شرم
مقبول کرد کار خداوند محترم	منظور بارگاه محمد مسیح دم
حکمش چو بکشد علم انتظام فتح	حسن زمانه چهره فروز و بکام فتح
حرف حیات ثبت نماید بام فتح	حالات کائنات پذیر و مقام فتح
بهت پر و لیکه زمانی نه قدم	به عکس نور میکند از روشن مبدم

این قصیده است که در این
 از بخت بدین شرح
 عاقلان و احمقان
 بطوریکه در این قصیده
 کشیده شده است
 خداوند دل را از این
 مانند شایسته
 نام می خورند
 نواب که در این
 مجاهد و شجاع
 بنده و خوار
 بخت و اقبال
 بگویند که این
 غافل از صنعت
 بیع و کسب
 روزگار و احوال
 میکنند و صورت
 نسازند

ن ن ن	ن ن ن	ماند آفتاب بعالم شود علم	مقبول کاینات بگرد و بیکلم
و و و	و و و	و نیابد رگه تو غلامیت خانه را و	وین در حصول از رخ خوب قصه صدرا
ا ا ا	ا ا ا	و در دستت دولت انصاف و عدل و داد	و ارا و حق بطرف خوت کامران شاد
ب ب ب	ب ب ب	کای همست نرید گم ویده سماک	کیوان ترا ج همست تو پست برجا
م م م	م م م	کنند الدقایق ست و لت جان من فدایک	کاک خیال از رنمای تو سینه پاک
ج ج ج	ج ج ج	لطف تو شامل است به زوره زار دل	لعل حیات بخش تو نوشین تر از عسل
م م م	م م م	لا فدیو چو پیش عطای تو به محل	لوش پوچ گردد و افتد بصدخل
د د د	د د د	با دست تو چنان بکند همسری سحاب	بر گرد و برگد و ریز و بجا آب
ک ک ک	ک ک ک	بخشایش عنایت و لطف چو آفتاب	با سد که آبروی جهانست و شمع و تاب
ل ل ل	ل ل ل	عالی خیال منزلت و مرتب رفیع	عدل تراست امن امان و مطیع
پ پ پ	پ پ پ	علت محیط عالم نفیست کای بیع	عذر دم پذیر و باش بهر شکم شفیع
ع ع ع	ع ع ع	لطف تو از نشی چو کند برین لیل	لا از تشم بدمانست چون خلیل
ل ل ل	ل ل ل	اب و ختن خوشت بصد و عوی	لایق نیم هیچ تو کای شاه سعید
ی ی ی	ی ی ی		
خ خ خ	خ خ خ		
ا ا ا	ا ا ا		
ن ن ن	ن ن ن		
ب ب ب	ب ب ب		
ه ه ه	ه ه ه		
ا ا ا	ا ا ا		
د د د	د د د		
ر ر ر	ر ر ر		
و و و	و و و		
ا ا ا	ا ا ا		
ل ل ل	ل ل ل		
ی ی ی	ی ی ی		
ر ر ر	ر ر ر		
ا ا ا	ا ا ا		
م م م	م م م		
پ پ پ	پ پ پ		
و و و	و و و		
ر ر ر	ر ر ر		

یوسف القاجان سید زمان توئی	یاوت بنجیر و او کشورستان توئی
یار و انیس و یا و خلق جهان توئی	یعنی که ریب عالمیان جان جان توئی
خرم یک راه تو ساز و پناه رخ	خواهد گرفت مهره مقصد بجاه رخ
خوش فیلات اسب غش اسباه رخ	خود دست بر دهنه فرزین نگاه رخ
اگر ات را کند کفایت بدید و ا	از بند فلسفی بشود عالمی رها
آری که شہرت کرم مت جابجا	اور او ماست نام شریف نور صبا
نام تو جز بازوی فتحست بیگمان	نصرت من اللہ است بر تو یک نشان
نور زخمت سرور دل جان رستان	نہ آسمان بقصر علوت چو سایہ بان
بخت شہا سپہر و سیر تو آفتاب	چو مین ماه بندہ شمع تو آفتاب
براج احتشام خمیر تو آفتاب	بس ختم شد کہ بہت نظیر تو آفتاب
ہرگز فلک ندید عدلیت بغیر جہا	ہاں خاک را طالع نامانی بیک گماہ
ہستند خاص مام غرات و ظیفہ	ہر لحظہ باد بر سر تو سایہ الہ
ای طوف بارگاہ تو سر مایہ غنا	ای دو دمان جاہ تو ہمایہ ہما

ای کان جو بحسرم مصدیر سنا	از عین مکرمت بنگر حال زار ما
ولاست شوق اینکہ پیاپویت رسد	ورسلک و جان سر خطا صواب پیر
دعوائی مدح و لاف شناخت کہ رو	و نیا و دین برائے تو اللہ الصمد
رحمت ہزار گونہ گل آرد برون خا	رحمت زاب مار کشد آب از شرار
رویت نمونہ ایت ز احسان کردگا	رایت بیک کر شمع خزان را کند ہا
واثق امور ظاہر و باطن ز دست تو	وافی باتحا و جهان بندوبست تو
و صمت نامی فطرت ہشیارست تو	و اصل بعیش و دولت دین اشکست تو
ای مہر و ز خلق شہنشاہ منہ لقا	از ابتدائی روز ازل تا یا تہا
اجاب راست و ثابت تو مقصود و مدعا	اعدائی بد نہاد اسیند و بر ہا
لا فہم کہ از ظہور تو ہر شکست جل	لند غور کن کہ باین بندہ اقل
لولوئی شاہور معانی ست و بغل	لبیز باد ساغر مقصودین عمل
یم از کف کراست و نجاشیت	یارا کر کہ دم بدم بخت زند و می
یوسف بصر حسن ز رویت ماتمی	یعنی کہ بر حال تو شیدا عالمی

روی آبروی جهان حسن اقتدار	رایت ظهور مقصد کونین و اعتبار
رسم سگذریت ز اسم تو برقرار	رحمی کن بحال من مستمند و آرا
ای نرسخای تست بهر جانبی صلا	اسب دگاه خلق جهانی و وود اعطا
اکرام و فیض جود تو منشور مدعا	امداوم ار کنی بکنم دم بدم دعا
منت خدایر که تویی یکجهان علم	مجموعه کمال فصاحت ضمان علم
معنای حسن صورت الفا و جان علم	مضمون شایسته روت شان علم
پندار پست داده گهی را گاه چپ	پیرایه کف کشاده گهی را گاه چپ
پیر میغان ستاده گهی را گاه چپ	پر داده جام با ده گهی را گاه چپ
وضع علو عالم علویت شان تو	واعقد تشکلات جهان و زمان تو
واضح موزون حق دل نکته و ان تو	وحدت بکثرت است ایمان از نهان تو
رسمت انور که ادب را نگاردار	رودر پیش سپار رخ از عجز و انکار
روکن سوسه محمد و برگوی آشکار	رسطو خیال کلب علینان جرم قار

مشتمل بر زبان بی غش و عیب و ایراد
ایضا قصیده مکه و حیدر و محمد خاقدار مرید است

مر مہرول میر اندیدم چہ تنو کس عالی محم	مر ملک دانش را توئی لایب شاہ محترم
میکشد و در خجالت از رخ عیش تو جم	ستم از صہبکدحت سال و میر و زو
و اوئی امید عالم پر شد از احسان تو	و وسعت کجا پاکانست وضع و آن تو
و اسی بر آنکس کہ می باید سر از فرمان تو	و روشن از جان دل مع و تیا ہر زمان
و خوش تدبیرت اجرت بہ جاقال و قیل	و لجمہ احسان فیضی نیم خستہ چیل
و لافدار سجان اصف پیش تو گردیل	و لولوی و ریای الطافی و فیض بکران
و والی ملک علوم ظاہری ای نیک خو	و وقت اوصاف بگوئیم میرسد لا تقنطو
و وضع شاہی راست حاصل از کمالیت	و انکہ بی یاد تو می نوشد کبکباش و جان
و یاور و الاثر و اغرت خاقان توئی	و یار و گنجت طالع صاحبان توئی
و یعنی اندر زمرہ اسلامیان نشان توئی	و یار بات و بدد فضل خبابستان
مر مرجای رنگ بخش بخش جو و کرم	مر مرجای زیب و زین خمی و فیض اتم
مرجای اعیانیت نامور گشتہ عجم	مرجای قدر و ان نکتہ سنجان مان
ع حاش تدبیرت کس مثل تو باقیہ و قویہ	ع حافظ و اطوار بات خالق جبرم و روح

حصه اجاب اولاد چو شایع نوح	حسن خلقت باعث آتش خدایان
مقبل باب فضلی چون کلام تمام	مظهر حسن جمالی چون غمیر نیکنام
مجمع فتح و فتوحی چون سلاطین عظام	مخزن اسرار حقّی چون لکریان
دین پناهایک جهان گشته مستغنی	در همه عالم نباشد چو تنوکس نیک ویر
و شمنت رسوا و ابر بر او چون باران	و ستانت خورشید سرور و کاران
ع عرصه ملک انتهات از دست وسیع	عزت و قدر چو فهم جوهر اول رفیع
عین فیضی گدای و غریبان را شفیع	علم و فضل تزیینت بزم شاهان زمان
ث ثمره نخل را و جادوانی الغیث	ثروت دل دارویی و درونهای الغیث
ثانی طی غیرت نوشیروانی الغیث	ثابت ستار اسم تو علم الهی یگان
م منت ایزد را که دارم فکر و ذکر و بد	میکشم می از خرمیج تو بر باد و صنم
من چو خوربا تا تو سپهرم ندارم هیچ غم	محبوب حسن کلمات مستم و مستم از ان
ای قدر بالا قدرت را کیوان زیر پا	اسما را پست و درگاه تعظیفات و دنا
آفتاب و ماه و پروین از رخ تو پر صفا	افق کیشم روشن از تو هر چه بستان

نام تو آرام بخش و رست جان جهان	نام تو سرآمد اسن و مرا و جاودان
نام تو زینت و آرایش صد خانان	نام تو مصلح محشر باد و روز جزا
خویش را چون عروسان آرد بجای تو	خود پندان می نهند از غر بر پای تو
خوار گرد و آنکه تاب گدای از تو رخ	خالی چون ترا و ارا و هر دم در آن
ای سخا و دست جو و دست شهره جای	از من ناقص صفتهای کمال تو کجا
ایت استفتح و در شان تو خواندم کجا	آسمان باد اعلوت را چه شب زیر آن
نیست کس و رو به شلت جفا تو ویران	نام پاک است حرز یار زوی جان جهان
نیست همچو حقیقت و گنج شایگان	نکته فیهی و منیب نکته سخنان
صورت و بیا چه معنی است بهر عام و خاص	صلح تو پیوسته از جنگ و آرا گیر و خاص
صحبت شادی به بخشد یکنوازم خلاص	صورت حاه و جلالت و شمنان را جان
ای تویی هر سپهر دولت و غوغا	آفرین خوان بر کمال است هر شاه و گدا
از جینت شد بهرید اشان عثمان جیا	ایا ربهای فیض ساخت و لها شادان
حایا از خنده خواب هر دیار صباح	حاجت مخلوق از ذکر تو یابد اقتراح

حق طواف در گشت کرده بهر مذبح	حجت شرع تین نام شریف است
بیک کمال بی زوال انورای عیال	بر کشیدار و قدر وانش چسان این پنج
بنگلی گر خشم دارم ز رفشانی بحیاب	با چنین فطرت منم محتاج و زمان بهر آن

قصیده موی محمد صابغها مشهوره فیضی

سپیده دم چو پر کر محمد حله نور	کشاده گشت بعالم در سراسر سرور
زمین کشید به خلعت سناری	زمان نهاد و بسر بر عساکر کافور
گذشت عهد غم دور و دور عشرت شد	شده ز رنگ بباشت شکر عسرت دور
گرفت صورت و معنی رواج کار بهم	رسید ثروه بگو شتم که ای خرد و ستور
تویی که نقد بهر گنج گنج در کف تست	چرا بکنج کفالت نشسته رنجور
تویی که فلک گهر سلک گرنی در کف	کشند پروه صبح لبستان چین قصور
تویی غریب تویی ساکن تویی مسکن	تویی امیر تویی آمو تویی مامور
نیافتی و ندانی تو قدر و رتبه خویش	بعین وصل تو از فصل مانده مهر جور

بقسمت ازلی باش تا ابدشاکر
 ترانه اگهی از لذت برده تنی ست
 عبت بفضله و محنت سپرده لرا
 سلمت ترا و عوی شهی لبخن
 چرا بهره روی بسته میان تلاش
 محیط علم و فراست محمد عثمان خان
 دمی چو محمد سره روی او بدل دار
 و عقل و دانش را پیش چنان هم دریز
 اگر به هوامان بر زبان همی گیر
 ز قهر آب برویند نخلهای گهر
 بچشمخانه صیاد آشیان بندند
 بسوختگان شدارات تشکیرت
 زهی حُسن جمال و خهی بخت حسن

مشو حکم قضا از رضای ایزد و
 که جستجوی کنی پیر کسوت سیفو
 بگوشش بپوشش شنو انعام مشکو
 مزین ست بشان تو توکت مغفور
 چرا نه دعوت فردی در آوری بسط
 که هست مولوی معنوی مشیر حضور
 شود و روز بدل بر سر شب دیخور
 که هست عین نوکا بحر علم و کان شعور
 میان بال زغن آشیان کند عصفور
 دمی که دست نشانزد کمرت به جور
 اگر بچشم کند غمز منع صید طیور
 نگاه او بکند کار در هم کافور
 که هست صورت او معنی نشاط و سرور

<p> هر آنکه دید و شنیده دهان گفتارش بچشم کرنت حاضر منیم غایب سرا غریب نوازا ای میر محمد دلا بلی چو مهر تو سایه با تش اندازد و اگر بخواب بسیار حرارت قهرت اگر نه صیت سخامی تو رفته عالم کمینه واریبامو حتی شعور کلام و بد بطل با طعن گرچه می سارند بصد تلاش گنج در میان لک دفتر خوش اتور مضطر بکوش و دم در کش </p>	<p> بر نیم جو نخر و نشسته شراب ظهور چرا شکایت دوری کنم بجز در قصور عطای تست فرخامه اناث و ذکور کشند قرص مه و مهران پیران تنبور شود مقید صفت لطیفیت کافور که بر و حاتم طائی پناه خود بقبور اگر بعبود تو سبجان همیشه بطبور بزیر سایه قصر تو آشیان گراز هزار تنبایت یکی تسویر گرفته ام که هر کس بود عا منظور </p>
	<p> همیشه یاد مجان تو خوش و خورم حسود عزت و قدرت ز قهر حق مقهور </p>

تسلیاینج شاهی محمد زوایا محمد زوایا الفقار علی صاحب

چو کرده شادی فرزند خود نواب الاشان	رسید اندر بختش مثل صید مبارک
به انور سال تیغ زفاف آن بایون	خرو گفتا که شد با قوت بمسلک گهنیکو ۱۲۸۷
یوسف مصر کرم کلب علیجان کرده	ایضا جشن زیوج ولیعهد بصدریت دین
باو قربان سر اعدا که رقم زو انور	ایضا چه مبارک شده امسال قرآن السعید ۱۲۸۷
چون ولیعهد کد خدا گردید	ایضا از غنایات و فیض لحم زلی
بمسر تیغ نام او انور	ایضا گفت نواب ذو الفقار علی ۱۲۸۷
پور نواب ملک خوی فلک تربت و	ایضا شدر شادی چو سرفراز بامداد آله
خو دین گفت پی سال بصدر مهریج	ایضا کد خدا گشت ولیعهد دین نیکو ۱۲۸۷
بولیعه داندین ایام	ایضا چون شادی فرزند و قار شده
سالش از عین جو دگفت مسیح	ایضا چند کو جشن ذو الفقار شده ۱۲۸۷
جم چشم یوسف تفاکلب علیجان	ایضا کار خیر پور خود کرده بفضل کارو

باو این شادی جایون محمد ذوالفقار ۱۹۲۴	ایضاً	گفت از روی کبر است عقل سال کبری
نموده خلعت شادی بصدت چو شاد ۱۹۲۴	ایضاً	چو پور و اور کیوان بچم برآم و م در بر
سبارک آفران با آفتاب ماه نوشد و اه ۱۹۲۴	ایضاً	عطار و خواند سالتن بهره قصا شیرا
جان ل خلق جهان از خرمی گشت ۱۹۲۴	ایضاً	از حسن فیض شادی فرزند ثواب سعید
انور بطریق نشتر زجا عمارت ۱۹۲۴ ۱۸۵۰ ۱۸۸۴	ایضاً	تایخ سال هجری و عیسائی و هم کبری

مخارجی که در این مرقع مبالغه وسیل شد

قاصد برو بخت عثمان خان ما با صد هزار عجب بگواز زبان ما معدود و خوبی حسن بیان ما		در رامپور چونکه رسید این جبری چون بهره ور شوی و خورشید بسته کای فخر خلق صبا خلق حسن بد
---	--	--

خواجه ولی محمد ذوالفقار علی صاحب الله و جعل الجنة

کردی لم فگار ترا صد هزار حریف		ای چرخ نابکار ترا صد هزار حریف
-------------------------------	--	--------------------------------

۱	یاشد لاله و انغ سباجها تنهاده	ولهاست بقرار ترا صد هزار حیف
۲	افکنده سباجه الم یوسف و لم	کروی بگوچه کار ترا صد هزار حیف
۳	انصاف و رحم و عار نداری بین که	هر دیده اشکبار ترا صد هزار حیف
۴	ظلمی نموده و غنا نم ر بوده	از دست اختیار ترا صد هزار حیف
۵	از باد بخی و درد و ستم خزان غم	بر باد شد بهار ترا صد هزار حیف
۶	ظلم و دعا و فتنه و جورت پشیت	پنهان و آشکار ترا صد هزار حیف
۷	خورد و بزرگ و پیر و جوان نوحه کنند	هر جا بهر و یار ترا صد هزار حیف
۸	فرزند ارجمند خداوند نعمتم	جا کرد و در فرار ترا صد هزار حیف

نواب ذوالفقار علیخان که نام بود

مقبول حق منقخر بهر خاص و عام بود

روزی قیامت آمده لاریب در نظر

ز انرو نمود جامه نیلی فلک ببر

روح الامین بدره رحمت فاشند

هیبت وادریغ که کرد از جهان گد

بشکست رنگ چهره مردم ز سنگ غم

سبوحیان چنان بغیش خون گریزند

<p>ز خاک تیره را بنمودی یک نظر کاش ز آب و آب بر آوردی از بحر آفاق را وقت او داغ بر جگر چه جن و چه پری و چه ارواح و چه شیمر شد سوسنی ز فرط طبا نه رخ فشر شمشیر خشتن زده ریخ جگر</p>	<p>کاف و ختی چو روی کرامت ضمیر او رایش چه بود غیرت اعجاز عیسوی شد چاک سینها چو گل و مثل لاله بانه بستند محو ناله و افغان و دایمی و جوی بنگر که مهر خط بخون خور چون شفق بنگر که زهره سینه خود را نموده</p>
<p>کیوان و شتری و عطار و بر آسمان چون مرغ نیم گشته ز فرط الم طبلان</p>	
<p>گوئی که آفتاب نهان در سحاب شد و ز رنگ و زرد و رخ آفتاب شد زیر و زیر بجان و دل شیخ و شاب شد پابند خاک گوی بعین شباب شد بشکت مخور و بر هم و پیر و تاب شد</p>	<p>بهمه مبارکش چو زیر تراب شد بان پشته شکسته و بگداخت ز غم گویا که بروید سرافیل صور را بیبهات آن یگانه آفاق و فخر و هر و احسرتا چو زلف تبان بر سر لم</p>

<p>بر جانمی که آتش حیرت فروغ فیت شب گشت تیره حال و گریبان درید^{صبح} بهر مصا جان و شیره نش و ز ظهور چون خون گرییم و کنهم نوحه و غم و ش</p>	<p>دلها غصه خون و جگر کباب شد افا و زور و رتب و عالم خراب شد طوفان موج خیز چشم پر آب شد هی هی که رنج خاطر عالینا باشد</p>
<p>پنهان و آشکار بیان تمش کنیم انمی ل بیا که خاک بسر و غم و ش کنیم</p>	
<p>پیهات فخر خلق جهان زین جهان گشت مقبول ذوالجلال لیعهد شخصا آن مالک ممالک املاک تخت بخت آن یار و کار و الی و نواب رامپو پور شید و نور و چشم منیب من زیر و زبر شود دل و جانم چو فی مثل آن غد لیب و خن و بانغ خلد</p>	<p>زیب زمانه سر و سیف لسان گشت یوسف جمال قیصر و مغفورشان گشت بلداشت ملک فانی و در جا و و ان گشت صد خانمان بسوخت زخم ناگهان گشت بهر ضیاعی دیده روحانیا گشت گویند تلقی حیف که آن نوجوان گشت از اوزیر قفس شده برانگان گشت</p>

مرگم چرا نصیب نگشته بجای او	زیرا که تن چه کاره نماید چو جان گذشت
انور ز دست شرع جگر ناسگافتی	خاموش شو که نوحه ز حد بیان گذشت
خشنود و کر و گار بان نیک نام باد	ما و امی او همیشه بدار السلام باد

برخ و شرفا و زغم در هزار بند	
هر کس که گوشش کرد و درین چهار	

وَقَدْ كَانَتْ رَاحَةُ الْقَلْبِ لِي بِعِثَانِكَ يَا إِلَهَ كَرَامَةٍ
دست کم بهجت نایب در حدیث ادراس

معی شاه چو خوش کرده ز دست او محمد عثمان	مکجا جانها و پاره پاره شدند و با بکران غم
خدا کناش غریق حوت کمال تازیح طلت	بلج خاطر قلم زدم آه شهید بر قش شید
سپهر انور شیر اعظم عالیجناب	چون با مرا رجعی از خلق عالم رو

سر کشیده از آسمان تازیح تزلزلت	
مولوی معنوی عثمان خیابان مرحوم گفت	

اشعاشیکای عبادی که با این حکما متضمن سرافراز و ایامی و ایامی و ایامی

تر نشد یارب قحط آب و امان بهار	بر کد امین صورت ست سال غنوبان
جبر کن هرگز مشوا امسال جهان بهار	جز دل بر این بنی هیچ و خوان بهار
از برای بر جوت بسکه زحمت یکشد	شد شرک ششم و موم شرک باران بهار
سر و مهر تی خزان غم چنان گل کرد خا	گرم شد هر سو نوائی غنایان بهار
و چنین موسم که رنگ کاه مثل کهر است	شد عیان مانند لاله داغ پنهان بهار
نی در احوال منخص عشقش مان گشته است	صرف عسرت عسرت روز و شبستان بهار
بس خاک شیرین لبان من ل نازک بن	سخت و کند از رشی گریست و زبان بهار
مردمان در نفس ناپید سرگردانی اند	از شکست کاسه طنبور ترکان بهار
بسکه از دست کرد و ساز و لپا و در نوا	صورت مضرب شد منتظران بهار
در گذر اکین حی و چین میا و بر چین	منظر مستند ساقی باد و نواستان بهار
یعنی ای نور بن قط کاک گوهر سلاک	قطعه بنویس که فراید از و شان بهار

<p>بحر بخش حاجی زتاب و کلب علی سیرت او انتخاب پستان علم و فضل گر نیم لطف جو جانفزایش می فرو دانش گلشن طراز و طبع رنگ آمیز او کوزبانم قابل مدح و ثنائی اقدسش</p>	<p>کز نهالِ قدر او برگیت سامان بهار صورتش معنای رنگ گلستان بهار پیرشودار لولوئی تر جیب و دامن بهار تازگی و غازه ردی عروسان بهار بهتر آن باشد که می گویم بهر آن بهار</p>
<p>نظم هستی تابو و برج کتاب کائنات باو نام نایش سرخط دیوان بهار</p>	
<p>مشت امت نافع فیض گنبد المیوماد المکرم عرضه این دبدب کا حضور بخو و دالمکرم</p>	
<p>شاعرانه طوف مضمونی بیاد م آمده مادر شفق خوراندگر بفرزندان خویش ساعتی پس باز اگر خوابندگی لایکند رنجه گرد و گرسنه تنهند اطفالان</p>	<p>میکنم عرض حضور فیض کنج و حوض انقدسان کرب شان آید سیر می رون بل چو موجوش نباشد ماند صبر کن مید و چون جوشان گاهی بن گاه و</p>

<p>تا بهم ناز و گمرد و خاطرش تسکین پذیر چون طفلکم لطف و اعطاف تو ام چون والدین خود را سزا بآب ناهم در دامنم بخش مهر و زیجای تو حقا که بر دهر حسن اسم قوت را که اول کاف نوش آنرا نی گدایم بکبه شاهم تا به فروان است چون قلم را پرتا و مدحت سازم علم</p>	<p>مقصدم اینست که غمی خیل خیل ز فزون پس از دیدن چمن پاشم چرا بایتم زبون نیت نیست حاجت تقیر حال چند چون از برای ماست در دنیا و عقبی زمینون شبه انور زمان بود کارگاه کاف و نون از رضایین غریب و غنی و لکش قشون در لحد خاقانی و عرفی شود از رشک خون</p>
<p>چون الف باد انصیب و تواترستی و شمنت را مثل سیم خوشنویان سه نگون</p>	
<p>نعمت خداوند فیض گنا و الی الامم در مدح خدا و حیصور کج و اد امم السلام</p>	
<p>و بگردارم که فکرش راحت جانست مال اموال متاع و نقد با ویدار است</p>	<p>مهر روی انوش شمع شبستان ذوق و شوق حضرتش سبب بستان</p>

فیض و بهبودی و صدق ایمان منست	لطف و شیرازه مجموعه آسودگیت
سیرت و صورت پیدا و پنهان منست	طینت و ذنیت و جیت ارباب فضل
بختم اربیدار شد در سون حسان منست	صد مهابرت هم کردم قدس بخش حصول
مایه دینی و عیش و نینوی زان منست	ست و شرار هم ز صهیای حضور ^{حضور}
کز شاخه اش یک عالم تا خوان منست	نیت اصلا و نباشد رتبه زین بیشتر
لشکر صنمون و مینیا بفران منست	صورت الطاف شاهی شد چرخ و انشم
انتخاب کلیات هستی و شان منست	سین و ه خرقه زان شد جلوه گر علم آله
لام و یا و خا و الف نون که اسکان منست	میم و حا و یم و دال و کاف لام و با و نین
میم و دال کش چشم دین و عین و روان منست	میم تاج ملک ملت حاسر حکم و حکم
با جمین بندگی و حضرتش ^{ان} منست	کاف شان گنت کنز لام یطیف و فضل
چنین شکل شایل شیفته جان منست	عین و لام و یا مرکب صورت و حسن علی
نون که نون نام و ننگ نفع و سامان منست	خاسر خیریت خلق و الف و جبر امید
هان که هر حرفی ازین عنوان ^{ان} منست	خواه مجمل خواه آوردم مفصل در رقم

یعنی ای آنور محمد مکرمت کاتب علی
خان عالیجاه و ممدوح سخندان بنیست

ت کائنات کائنات بند و دل جهان مشتاقان
قطعا نایب و دوت دوزد کیند با محمد و یحیاد بر

<p>تا ما کریم لطف یزوان نشاط عیش عشرت چهره نمود زمین بر آسمان می نازد و اسال شام مقصد آفاق بیکر که بکش موسم فصل بهار است ز شادی پشت کوثر آسمان بهم و لیعهد حضور فیض گنج که شتاق علیخان ت نامش درین عالم کهن پیر خمیده</p>	<p>و لم یبگفت کل کل تازه شد جان شده غم دور و روتا دای بیغزود که بیند عالمی را شاد و خوشحال شده چون زلف سه رویان کف دست کرم بر روی کار است سر اسرار است گردیده بیکدم محیط مکرمت ز چشم بدور به نواب و محمد انصامش عدیل و همسر شالش ندیده</p>
---	--

نکو نام و نکو اقوال و افعال	نکو نخت و نکو طینت نکو فال
دین سال و میرا قبال پیوند	خدا کردش عطا فرزند فرزند
چه فرزند آنکه از نور ظهورش	و و بالاشد خوشی بجد سرورش
چه فرزند آنکه عین زندگانی	چه فرزند آنکه عمر جاودانی است
جمال نیکوان و پیش او گم	چنان که صورت خورشید انجم
چه فرزند آنکه وقت زاون	نویز تهنیت آمد ز هر سو
و فسط و کثرت حسرت برابر	عدو را خود بخود شد خاک بر
عسیران و مجبان از دل جان	مبارک گوئی بالبهائی خندان
محل بستان الطاف الهی است	مخال روضه انبیا شایسته
نشان و نام جسم و روح عالم	جهان راحت مدد روح عالم
ز روی پخت بمشتم بی سال	که ده خورشید اوج جاوید قبل
همم از غیبهم نیاز و مهربانی	که شد پید از به فجر حجابی
خدا باو لیعهد مدح انور	عطا کرد فرزند لطف احسان

<p>ز بهی سال تایخ واسم شریفش</p>	<p>سروشم بقیامت عینان ۱۲۹۲</p>
<p>شکر عظیم و نذ حیض و جود میور الله خدا انعت فیض گسار ادا مقام</p>	
<p>شهاب صدر و پیه از نذر انداز سرت گروم که از دست غایات بیک خوشی شد خرمی افزو و گمائل جان بگفت جزاک الله فی الدارین خیر چون نیکو تعالی الله که حمد و مرایعی حضورم را که از فیض شهی خود یا فتم توفیق نیکویی</p>	<p>بفرمانت ز دست ین نشی سلیچند غم و اندیشه ام را پا و گردن و گنجد که خیر ماور رمضان ز پی این مستمند با فطارم طعام و تمر دان شیر و فدا نواب صوم و اجر ترا و یحکم پسند آمد ز بهی طالع که این ماه مبارک نسود</p>
<p>غرض کز فیض جودت دست داده نعمت عظمی و دات در دو عالم حق تعالی اجرا تحضی</p>	
<p>مَد فیض کنسار آریاب و بهی و بهی مراج حضور و وصیف سعور عرفی</p>	

النور اکشمیر تعریف شهر امپور
 هر و هر بام و هر کاخ و مکان هر چه
 مرد و زن خرد و بزرگ پیر و نابالغ و نیا
 عالمان عالمان عابدان زاهدان
 چون شاپور کمال چون منیر و چو داغ
 یک اشرف زان همه نشی امیر حمیر
 اهلکاران ریاست هر یکی در هر امور
 مقبل سرکار ناد و شاه و عباد خدا
 چار رکن آن ریاست قدشان پر کس
 آن غلام حیدر کرار یعنی کوتوال
 معان شفاق و با اخلاق نشی پلچند
 مخبر فایق محمد یک حسن و یک حسین
 حق نشان صورت و شکل حکیمانم ند

بر چو گویم و بنویسم ثانیات و هست
 زاب و رنگ بازی رنگ گلستان است و هست
 عین انسانیت و یعنی که انسان است و هست
 سرسبز عالم با آنها آفرین خوانست و هست
 صد کس آنجا صاحب تصنیف و نیا است و هست
 خوش سخنگوی و سخن فهم و سخندانست و هست
 نیک فرد و مرد و با اخلاص ایانست و هست
 خان علی اصغر و گرا صغر علیانست و هست
 مستحق بهر جای با هم چون تن جانست و هست
 نیکبخت و بهوشیدار و ضابطه دانست و هست
 کار پر و از ریا کین و غیر یانست و هست
 مالک هم همتهم منظور و دانست و هست
 یک کس شک افلاطون لقمانست و هست

باجمال سرگروه خوشنویسانست و هست	پیر روشن دل غرضش با علی بطست و هم
پای بند و انیش محکوم فرمانست و هست	خواه اصحاب کلام و خواه ارباب قسّم
کز جو اندوی علم چن مهر خاست و هست	و کز خیر حضرت حیدر علیخان فوض شد
همچون هر دم بفکر و رضوانانست و هست	طرفه کز فیاضی و اسراف و بذل بی سبب
کان چهار اندام و راحت جانست و هست	اختیار و شهنشاهی ولیعهد حضور
صورت او معنی الطاف یزدانست و هست	محو شتاق جانش شاخ حسن ازل
کآنچه دارد و در ضمیرم بر لبم انست و هست	مختصر برده سازم بطول خوان نیم
صاحب تمکین جاه و شوکت ثنائست و هست	جم خرم کلب علیخان بهادر بحر فیض
شاه با جود و عطا و عدل احسانست و هست	والی من یا و بر من و اور و آقائی من
و انمش گر چه کند رو سیاهانست و هست	خوانمش محمود و هست قیصر ملک کرم
لاله صوت و انغ بر دل صد خفا ثنائست و هست	آنچنان شد تهرانش که از افراط شرک
غیرت سلمان و خاقانی و حسانت و هست	چشم بد و ورش که اندر علم و فضل و نظم و نشر
نام پاکش در جهان آتور و چهره ماه باد	

تا ابد زیب سرش بهیم ظل ابد باد

در عهد عید الفتح و فضل گنای الهی و ادم الله

که عید آمده و غم بعید شد یکبار
جهان جهان شده شادابی و خوشی اهلها
منزای مغفرت و عفو و بخشش داد
به زبان و دمان تهنیت گرفت و آ
بطر ز تازه و رین روزیمینت آنا
روح و قدر و وبالاست شامل هرگاه
جزای حج و طواف و تئجه کرد آ
یکی چو موسی عمران مدام تنغفا
یکیت ترکیب نای نوش بر کنار
دفع و صد تارونی و چنگ ساز و موسیق

نوید تازه و هم با همه صفا و کبار
گذشت عسرت و آمد زمانه عسرت
جان پیرو ناست و ز کوره و خوره و بزرگ
زمانه خنده زمان کف بکف بغل بغل
گدا کلاه ند کج نهاد و شر و بهیم
گرفت عالم و آدم طریق بهیروی
یکی بعین خشوع و خضوع می خواهد
یکی چو بلعم با عور غسره اعمال
یکی ست مشتعل بزوم غم ابل نشا
یکی سرو طلب نیست لب و دستش

یکی حسن صفا عشوه و کرشمه طراز	بنییر باوه خوری ست و سرخوش ریشا
یکه گرفته چو عهد بدست ساغر زر	ز حسن باوه گلگون نقشه سان بنجا
یکه نموده عیان از تنگ رنگ سرو	بسان نسترن و لاله کسوت و فضا
یکه بزدل و کرم حاتم زمانه خویش	یکه بجای چشم قیصر و فریدن و آ
جهان و بهجت جان و دورستی خاطر	من و شکسته دلی و زمانه غدار
جهان چستی و تیزی علم و فضل هنر	من و کلمات و سستی و عقل ناهموار
جهان و عین صلاحیت و فلاح و ربح	من مصاحبت مردمان بد اطوار
من و کدورت و غمها جهان عشرت	جهان خنده و شادی من و و دیده زار
من و شکستگی و بقیه راری و حشت	جهان و عین فراغ و کمال استمرار
من و بلا و جفا با بجهان و ناز و آوا	جهان و صل من و فصل و وقت و دلا
من و چه همت شیطان در قول و قبح	من و چه فطرت آدم و ز فعل خود نیاز
من و چو نوح بهر دم مقام صد طوفان	من و چه چشم تر و شک بر رویا بار
من و چو صف صدیق از غرور جمال	شری نیل هموم و اسیر چاه مضاعفا

من چو عصمت خاتون مصطفی غریز
 من و چو جرأت یلعه محل استغنا
 مفاعلن فعلات مفاعلن فعلان
 من گر سنگی و محنت و تهیدستی
 من عیال فراوان و فکر آمد و رفت
 مرا که آمدنی اندک است و چرخ کثیر
 غلط بگفتم و کردم خطا ندانستم
 محیط بخشش اعطاف حاجی الحرمین
 جناب کلب علیخان بهادر زیجاء
 تبارک الله که محکوم رآی روشن اوست
 ز قصر عظمت اواج عرش روشن شال
 نهان بسینه او صد سفینه حکمت
 نشان فیض و کرامت و جود و بخودش

خراب و ابتور سوا یکو چه و بازار
 من چو دشت مجنون محفل صبر و قرا
 بگوش هوش شنود ما کنم اظهار
 همیشه مضطرب و بیقرار و پرازا
 من و دمام پی آب و دانه سینه فکا
 چه میکنم بکه سازم خمیس خود اظهار
 که با کدام شاهنشاه دارم سروکار
 سحاب جود فلک منرات فلک کردار
 منیب و یاور من و او بر کرامت یا
 سپهر مهر و مهر و سال و ماه و لیل و نهار
 ز نخل بهمت او سدره شاخ بمقدار
 عیان ز کام و زبانش هزار اسرار
 جهان لاسخاوت سر اسرار سرکار

صلواتی امن و امان در و هر چه بکشد	کند به سچ طایوس پاسبانی ما
قسم بذات محمد که آن سیاحم ق	چنانست عابد و پیر بنیر کار و نیکو کار
که خاک پاک رُصلا و پاک آب و خورش	بیا ز مای فنگن بر سر که ام هزار
باین دو چشم تماشای قدرت حق کن	که بر کشند سراز گور و دکان یکبار
زهی خجسته شهبی داوری خداوندی ق	بغرم سیر شود چون که بر من سوا
و نقش نعل سهندش بلال میروند	برنگ گل که برویند از زمین به بها
خبی که نصرت و اقبال فتح و فیروزی	در آم بسته کمر بردش چو خدمتگار
خطا معاف شیمی ز غنیر خلقتش	چو از نسیم سحر میرد به غنیر بها
لیک کر شده ز فیض بجا میگرد	تمام خاک زمین رشک نافه تا آزار
با بجناب کند التماس شاگردی	اگر ز خواب عدم بوعلی بیدار
جهان پناه شهادت او را خداوند	مرا که هست امید که امتت بسیار
رو امدار که محتاج دیگران بشم	چو مهرت مرا غمگسار و مونس یار
نهد کسی که چنین برورت بقصد صواب	سپهر باب خود بوسندش سر و ستار

<p> شود ز دستِ حراوتِ بکینفس بیکار مرا بسکِ میدانِ حُرثین بشمار نظیرِ توزِ محالات و مدحت و شوا بلاغتِ تو چو سلمان و جامی و عطار دلیلِ مخزنِ اسرار و تحفه‌الاحرار بسوی دیده نظر بازگشت و اندعار ترا سزا است بهر طورِ تبه گفتار بگفتگوی پراگنده بشمرم اشعار که یادگارِ جانم طفیل آن سرکار پی خریدنِ یوسف و وید و ربار دعایِ خیر کن بام و شام و دلیلِ نهار </p>	<p> اگر نه حفظِ تو باشد مدار کون و مکان چه طاقتم که کنم دعوی سخن پست که خوشعرو سخن کاملی و یکمانی فصاحتِ تو چو سبجانِ ایل و همان مناسبتِ سخت کو کلامِ دنیاوی است چراگاه گاه نگاه می کنم تصنیف گمان برم که سخن شکست آسان ولی ز فوط محبت بزعمِ خود من هم باین خیال بدین خواهش چنین امید چو آن عجز که بر کف گرفته پاره نخ نموش انور مضطرب کوشش و درکش </p>
<p> که عمرِ خضر نصیبِ حضور اقدس باد طفیلِ شبِ شبنم و شبِ سیدالابرار </p>	

بشت امت گنا فیض گنا الی امپو آملکم
عرضد بخدا بندن حضور جود و الی امپو آملکم

یوسف مصر سعادتمندی و عالیجناب	لایق اوصاف گوئی و ثنا خوانیت گیت
رحیم تو گوهر طرازشش جت چرخ ماه	اسم تو سر نامه اقبال نخت مریدی ست
صورت و بیاجه فصاحت اعطاف کرم	سیرت گنجینه صدق و روز مغفولیت
یعنی ای قای انور روز و شب و هر نفس	و درین کلب علی کلب علی کلب علی ست
خود تو بر مانی الضیمم آگی سرتا بسر	گر ترا گویم که ما را پرورش کن ابلهیت
چون ترا آقا تصور کرده ام از جان ل	میرسد فیضت مرا هر جا که باشم تا بنیت
فکر من از کرده من مرزا باشد و چند	ز آنکه مسکین پروری وضع جهان طریقه است
سبب سرور یا تم از حق که من نیچو استم	این یقین دارم که ما را طالع اسکانیت

ساغر امید خصمت چون حدف و هر زبان
گرچه آب است و در آب بی آب و تهیست

دفعه فیض گنا نعمت الی امپو آملکم
در مدح حضور بخود خداوند و الی امپو آملکم

شد خیرم صافین آینه از نگارها
 مانع التحصیل علمم عشق مجاز
 و امورات شریعت فی الحقیقت ماهرم
 فانیم اند محبت محنت و راحت یکست
 کشته تیغ فراق و اشتیاقم سرسبز
 منزل ل بکه خالی کرده ام از غیر
 جوهرم بنگر بکثرت عین و صدا نیتم
 رسم خوبینی و بدینی ست در اسلام کفر
 بخیر از حق باطل غافل از انجام کار
 فی سیراباب دیرم فی شتر اهل حرم
 جبر نخواست و نوس و غمخوارشگر
 غیر شکرانیدی حرفی نیاید بزبان
 شاهباز اوج فضل طعمه ام یاد حضور

چهره محبوب بنیم از رو دیوارها
 راز با معشوق دارم باز بر آزارها
 معرفت و انعم طریقت یا بهم ارکوارها
 لب بربند از پر ششم دارم پرین تکرارها
 می نماید گل چشم من مثال خارها
 جلوه او بینم از آینه رخسارها
 مدعای ماست یک دیدار از دیدارها
 جنگ زان با سجد دارم چنگ بر زنگارها
 محتج از هر طرف هستند دعویارها
 با همه یکسان و یکسوستم از پندارها
 چون سکون و بر دباری و تحلل یارها
 اگر کشم از دست دوران صدمه و آزارها
 نیستم چون زناغ و کرکس طالب بر دارها

همچو سرکاری که در هر دم سر کارم بدو
 محترم کس نیست مثل و اوم کن باوم
 چشمم کباب علیجان بیابا بحر فیض
 فاش می گویم که ذکر و فکر آن عالیجناب
 ووش اند محض فی رتم پی سمع سرو و
 الله الله ذکر خیر او بسیم آمده
 صبحدم از صدق آواز اسم پاکش بزرگان
 چشمم بزد و در حقا مهرش اگر گیرد و عروج
 الامان یارب که گر چه قهر او باید ظهور
 خاص من نی فی غلط کروم فیض عام او
 قدرت این رتبه عالی که حاصل شده
 انگیزین خلقش صورت بپند و جای زهر
 و او وید اینم و خواب اگر بچرخ آمده

ق

نیست سرکاری عالم دیده ام سر کار ما
 است بهارستان سخن در کوچه و بازار
 آفتاب ست و ضمیرش مطلع الانوار ما
 مدعای مات از خاموشی و گفتار ما
 مجتمع دیدم بعثت ملتفت هشدار ما
 از زبان نامی و پخت ساز و بسویقار
 من ضمان بستم که اسان گرد و شوار
 زرش و هر شک خاک تیره و کبهار ما
 بگسلد از دست هوش چرخ تار کار
 بهره و رتر ساو گیر و کاف و دیندار
 باطن با یار و دست ظاهری بر کار
 می تراود و شهنشاه الصل و دکان
 بخت از بهر قدم پس جفت و بار

وقت سه فتن چو یار آن قد قدس کنم	آیدم اند نظر از هر طرف گلزار با
راست جویم دیده دانسته می گویم که راست	از دل جان چیه سابر و گشس سروا
ایچو افلاطون و سطر و حضور می حضور	کار پروازان و تا بعد از و خدا مگار با
قدرت ارخواهد لباس قدش از ال چرخ	از شعاع مهر ساز و جمع پود و تار با
علم و فضل دست رونق بخش از باب	عدل و اوست زیب نیست در با
می فرودگر چه نسیم فیض او اندر بهار	هر شجر جای ثمر از در و در و بار با
دست و بار از فنا پذیر شود ویر کنفس	دامن و جیب جهان از در هم و دیار با
عالمست و عالم و پر پیگر و مستقی	رهنمایی سالکان مخدوم نیکو کار با
چاره سال اکثر از عشا تا با ما و	باشد او اندر ریاضت محو با سر با
نیت حدیث شیر انور که او افش کند	بر چنین دعوائی کامل می کنم اقرار با
کا نذران سرکاره الا باید و شاید دم	وصف آن حدیث پر سلمان بدخ اجماع با
ستفید از مخزن الاسرار فصلش گرسند	جامی نامی نوشتی تحفه الاحرار با
بین کلامش و کمال اوقیا سر کل رکن	می برد و هر یک نمونه مثنوی از خوار با

خاطر جمع حسودانش پریشان بچو باد	باوجان دوستانش غیرت گلزارها
تارک اجاب و دیو یسیم مرا و جاودان گرون اعدا و طوق از ریسمان دارا	
<p>تَنْبِيْهُ دِلٍّ مَدَحِ نَعِيْمَتِ فَضْلِ كُنَا اِلٰهٍ اَدَامِ مَلِكِهِ هَفِيَّتِ دِمَاحِ خَدَا وَ نَدَا حَيُّوْرَ جَوُوْرِيْ مَيُوْرِ اَللّٰهِ</p>	
شبهی نرم که فکرش شمع می رخت جانی بود تقرب و گاهش به از ملک سیامانی مدار تخت بخت و زینت پیهم سلطانی جنید عهد من معروف حالات خداوانی	ز نور عهد او گشته دلم چون ماه نورانی و اتم شیرج و صفتش اندکی حتی که میانی سکندر شان شوکت غیرت سلمان قانی محبیط فیض و بخشش محرم اسرار ربانی
بها در بی بهادر طالب محبوب بجانی محمد کرم کلب علی جان یوسف ثانی	
شکو کاینک ز صفتش شمه تحریر میگردد کشد سر که از فرمانش بی توقیر میگردد	بر مهرش عالم جان ملک لیسخیر میگردد چو مجنون سبیلای دودی بنیخیر میگردد

<p>مثال ماه و خور پر نور و عالمگیر می گرد عجب بنو که بالا دست بر تقدیر می گرد</p>	<p>نهد بر آستانش کسکه جبهه میر میگرد علیم و نیکبخت و صاحب تدبیر می گرد</p>
<p>اگر و گاه آه آب افتد شیر میگرد و گر خاکی رسد باد نیش اکسیر میگرد</p>	
<p>خدایم در غم مهورش آباویم نیست تا گشتم بذر و فکر او پیداویم نیست خیال نام پاکش نهاده ماویم نیست من بخت مقام زندگی شد اویم نیست</p>	<p>گر قمارم بدم مهر او از اویم نیست سر پایش درم بهر دم شادویم نیست ز تیغ عشق خود را گشته احلام ویم نیست شبا به صرف خود جانش ز اویم نیست</p>
<p>چنین سرکار محمد مبارک باویم نیست با شخصت سپردم شین استا ویم نیست</p>	
<p>ولی کن مضطرب اول ز آب چشمه ز فرم ندیده دیده افلاک شکستش و در همه عالم ز عدل جود او سر زنده کس نمی خفتل ماتم</p>	<p>اگر آتش باری زبان شوی غمی نسیم بیادش آدم چون ملائک شغل بروم وزت قلزم چون جان از کفش یک غم</p>

جهان مایع فات آتش هز زمان من هم	منه و بر طالع و اقبال نجات مودی نام
که استم من از دوا و ارمن و نی فی غلطو انم بفیضش سرفرازم در من آنم که من انم	
علا و عرش عظم پست تر از ابرج ایوانش عطار و خاک و بی فخر میداند بدو انش کنند از فضل حکمت کار افلاطون روان در شجاعت و هفت آفلیست فرما	شعل مهر و مهر از جبهه و خسارتا انش علیم و عالمت و عالمی ممنون انش تر بی خلق خدا نشنود و بودن برگ و سامان شهان اینان پیچ اندوچ از شوکت و شادان
هزاران پیچمن شکورش لک شاخو انش بقبا نش دل جانم دل جانم بقبا نش	
عیان علم الهی از خمیر نکتہ دان او ملاست بخش سحر سامری گویا زبان او نخل سبحان حسان فروزق بیان او نکر و حق تعالی بیچسپد پدایسان او	مناسب ظل لطف کبریا فی سایه بان او سراسر چشمه آب بقا بویا و بان او هزاران پن ظهوری ظهیری مع خوان او نشان شوکت اسکندر تی بکین شان او

	<p>زهی طالع که هستی یافتم اندر زمان او</p> <p>خی بیداری نختم که من هستم از آن او</p>	
<p>سرایش تماش کرده گفتم ده چو نورست این</p> <p>مجان بوم که موسی یاکه عیسی در ظهورست این</p> <p>چنانکم گرم گردیده که پسیدن خردست این</p> <p>مددگار و معین مروه و نزدیک و دورست این</p>		<p>چو دیدم مسندش حقایق انشتم که طورست این</p> <p>پسندیدم که نعل حجت ب غفورت این</p> <p>مهر سپهر علم و دانشم شعورست این</p> <p>بنا آمد که ای انور رئیس رامپورست این</p>
	<p>خداوند و نیب والی دار السورست این</p> <p>حضورت این حضور این حضور این حضورست این</p>	
<p>بشت امت گان فضا گز و آریا و آدم ملکام</p> <p>عرضه بخدا بندای حضور کج و آدم</p>		
<p>که فردا صفت قدر من بمقدار</p> <p>سیرت عالم دل کرد و سخن یکبار</p> <p>راز پوشیده عالم بصیرت اظهار</p>		<p>ای فدای کفایت سرو جان دل من</p> <p>صورت کسوت علم ازلی و ابدی</p> <p>علم حق و نظرت همچو در کف دست</p>

کیستیم من که نویسم صفت ذات حضور
 حسن خلق تو حسن رویت و آیت محمود
 چشم بدو و در سراسر که رطز زشت
 علم و فضل تو چو خورشید شده عالمگیر
 صاحب خرق و کرامت شمرندت مردم
 مان که داری خبر حال ضمیرم لا کن
 سرور اپا و شها ماه رخا محمدا
 التما خلق سوئی خالق خودیم و از
 قسم رسید بغدا و در رسول مقبول
 انهمه نیز و صدر و پیه بزدشته قرص
 من کیم نام تو روشن شده از حسن کیم
 زانکه هر فرد بشر و اندو گوید هر دم
 که پروردگار الطاف عطا انور را

که فزون است ز تحریرم و بیرون ز شعا
 بهمت قلزم و دوست تو سحاب و بار
 نظم طغرا و ظهوری سخن نا بهموار
 همه دانی نبود حاجت شرح و اظها
 من چه گویم که توئی عالم علم اسرار
 می سرودنا ز پسر باید ز نیک شعا
 التما جانب آقا بکند خدا گما
 گر چه او واقف و آگاه بود از هر کار
 پار سال آنچه عطا گشت مرا از هر کار
 صرف بر شادی و بیه نبودم یکبار
 ذکر خیر تو بهرجاست درین شهر و دیار
 کای زهی دالی عالمی بهم و فیضدار
 مثل شعرای سلف صورت شان کبار

خود توان صاف بد چیت ازین نیکوتر	هم خدا را ضعی و هم خلق خدا شکر گزار
تو دنیا ض و خدا ترس و ساین پرور	ما و مداحی سرکار غنیت بشمار
چار صد رو پیه و شصت و چهارم و شصت	آیدم کل بنظر از غم و تشویش چو خا
شکلم حل بکن و چاره کارم فرامی	که توئی شاد من و دوائی امید برار
قدمم افزا شرفم بخش بهر دم گویم	که بالطف و عنایات جاب و دوا

این بیت را
غنی و کامل
بگویند

با چون شمس قمر نام حضور اقدس	
زینت ارض و سما و بشر و لیل و نهار	

شیت امت کجا حضور و گنج و الهی ادا ایا ملام

عرق بید به لاهور کشانیم و بذاک	کردم ارسال درین روز بکلم سرکا
ناز بر بخت کنم گرچه قبولت افت	که منم چاکر اونی و کین خدسکا
دست بسته کنمت عرض شفقن و فضا	که توئی یاد رم و دوا و امید برآ
بیچ ممدوح بداح گهی رنج نکرد	خود بدانی چه کنم عرض و چه سازم اخطا

<p>غره لطف تو بستم بخدا بستم صبح می خیزم و شب خوابم و صامت خواهم خود بگفتی نکنم باو گران محتاجت یرینشی بمن احسن کرم و ادخبر جان من با فدای تو و و صدرا چه کنم و سخنان مرا پرده دری و زلفست لطف اگر یاورم و رحم بجا لم کنی</p>	<p>همچو کس را بجز آفتات نیارم بشما چونکه بستم ز تو مارا تو پریشان گداز هست ذکر تو مرا زمره لیل نهان که دو صدر و پیه آید بتو لاک شکر گداز داوئی هست مرا چار صد و شصت چار رحم کن رحم تو بر حال من خسته و زار این یقین است که خدایم شدیق ایصال</p>
<p>با و نام تو و آل تو چه خور عا لگیه با و عمر تو و آل تو فزون تر ز شما</p>	
<p>نجات کاتبی و اضطرار منتظر سید عظیم الله ادا و ماکه فیض الله</p>	
<p>داوری دارم خدا آگاه و بی علم و علیم الله گذشت ذات اقدس و جلوه</p>	<p>بهره و زار عقل و قشش بر نی ادم شده تغشیش فلک یکبارگی سر خم شده</p>

از جمال بی روش مهر و مهره رونق پذیر	وز جلالش منفعل خاقان چین و جمشید
جوهر و آتش بدیده زان سبب گردید	ابر گریان منفعل کسری خجل حاتم شده
مختصر گویم مطول خوانیم طاقت نماند	خوار و زارم صبر و آرام و قرارم رزم شده
کاندین سالی که بر من بخش بر مردم نکو	از قد و دم شاهزاده شاد و کیعالم شده
هر یکی در خنده و لاکن منم گریان و زار	در غم و در هم و در غم و در هم و در هم شده
در تب و تابم کجا بهم ز آتش آوارگی	شربت قد و نبات و شهید برین شمع شده
زانکه نخواهم مقریبست پانصد و ده	حاصلم گشته دوصد شاید که زرقم شده
و صفا آن صفت بصفای عیال کف	دست و اوسن اندرین غم خشک ماروم شده
خیرای الور شو گساح و زبریم حضور	موصله کن کارنایش متر اایندم شده
گر برین موقع گشته عطا بنو غوث	منت ایزور اگر مهرش مادی را هم شده

یا الله العالمین سر سبز باد آقایی من

خاک نایش تو بای دید و بینای من

که نعمت فیض گنجی را بهیچ آدم الله ملک

شمار پنجا میکرومی بادیده گریان	شبی ازوشت روز از بودم بیدل حیران
شکایت گونگ آتیه ای سوزون زیر پستان	لطیفم همچو مرغ نیم بسمل از سینه خجی
دنگوش فمهمی غل غل بر جوش تن بهوش جان	بکام من شراب ساغر چشم و کباب ل
بهر دم مرگ خود می خواستن دشتی شایان	ز دست غم گریان چاک بر سر خاک میکرو
بگروم جمع گردیدند و گفتند ای دیوان	چه حال پر ملاکم کوکان بانوام دیده
نهال صبر اندر سینه را فضل خود بنشان	عجب نایچین روغن ضمیری تیرگی داری
رسد روزینه مروی روح را از حضرت رجایان	تو کل پیشینه اندیشه و فکر معیشت چیست
دو ابرویت و دوزن بینی الف تصویر بیان	مباش افسرده بهر آن که نان سر نوشت
قیاس کار کن زینجا مشو پانیدن آن	چه ماین دوزن آید الف حاصل چه گیرد
خود و دستبگان خویش اسپاریان	تو هم بر طرف خوش باش غم بگذار و بهت کن
بعد مهر و محبت حاضر آور و دندبان	بناظر ملائم اندکی گردن خوشنودم
بلا بالائی من یعنی که مشوقم در آن	چه بکنم نراندم پنجا با یک بیک ازور
شدم بایر و گرافه غم با خاک نص کسان	در آید شنگین پرنسب چین چین فوراً

بدیدم روی بخش شد گام کاتاب سینه	هلال عید بروی چین رشک سیرتابان
سرسر سراسیمه ختن مولف غم بر	بلورین تن صراحی گردن گل چهره پل ^{چشمان}
دو پستان راحت جان سینه لطف و خیر	سمت ایام سیمین برگه زندان لب مرجان
اواسخو تم رفتار و جاد و ناز و اندازش	سراپا و لر با گلده شده از روضه ضوان
غضب چاه قن سبب زرخ تقویت ط	همه مرغوب دل اگر کن بهن جیت ناشایان
کشاوه خاطری صبر و کین دلی عتقا	که هستم از دمان تنگ و رنگ و رنگ بر لب جان
خدا شاهد وانشا گر بودی مهرش افزودی	که هست از یکدمان با صد زبان پیوسته رخاوان
بازدک روز پیکر و می گر چاه می بود	نگر و تاب برگ آن چاه پر برگ ز منم حیران
وین چاهیت پیدا کرده حق بزمین تن	عجب باشد که گر آنچاه را پر می کند انسان
یرنمید قع باوم آمده تمشیل اعماقی	که عقدش از فی شد فشب ^{بیشتر} شایان
بافت دست برده جانب بر عضو او گفتا	که زن بهزیر خیریت مهرش صورت ایمان
پیل یک لحظه دستش سیده بر دامن	بگفتا چیست این گفتش بهن بگر خیمه از دامن
فغان ز دامن نخواهم زچ پام از کجا آرم	چو سیکوید یاوردن یاوردن یاوردان

غرض یارم کدام جاگریده سویی من دیده	ز وحشت رنگ رویم زرد گردیده شدیم
بگفتم نرم ز یک جان بکف بسته بسته	که از بهر چه کردی این زمان تیر خفت از آن
بگفتم شرم باوت ز دوستی بنحیرستی	کجا آن وعده ای لاف اف و وعده پیمان
نگفتمی تا برون دارت خوشحال در بر من	اگر دردت رسد از دور دور و راسارت
نگفتمی من ترا در هر نفس عجمی باشم	نگفتمی من ترا پیش و درم خرم و شادان
بگو ما را که سالانه چه وادی منصفی کن	شدتم تگدست و مفلس محتاج و سرگردان
نیجام باوه کز جوهرش در زندگی هر دم	کنار و بوسه را سر گرم می نام چو پرستان
سر اسیر تلخ گردیدت کام عشق شیرینم	شده قصر نشاط و عشرت من کلبه احزان
نه بلبوسات گرانی نه سرآمیست سرآیه	پریشان خاطر ما چند با شتم بیدل حیران
نه جونی گندم فی آرونی پنج و فی روغن	نه تیل فی نمک فی دال فی شیر و نه چای نمان
نه امکان زرد چوب و نجیبیل خشک تر کای	نه ممکن شلیم خام و نه لحم پخت و بریان
هوس بر باد شد زین زندگانی مرگ اولی تر	دلت و او دم بیدادت نم مانند فی مالان
گذارم با هم و شام اندر غم و رخ و پریشانی	مرام بود در خانه ز صد سامان نه یک سامان

چو شد طبع ترا ای بی حمیت شاعر نادان	چو شد عقل مشهور فخر چاکلی و طلت را
بمیری تا یکی داری ضمیر خوشتن پنهان	چرا و حضرت مدوح خود احوال نویسی
که عالی همت است فیض بخش و آورده آن	مفصل عرض کن کلب علیجان یها و یا
ضمیر پاک و آئینه حال مساکینان	دش گنجینه علم عنایات خداوندی
عدیل و مثل او در عالم امکان نشدگان	پناه و بی پنامان سایه دیوار و گماش
کعبه دینا و اش خیرت نیسان مجروحان	سحاب جو و در فیض دست در شان است
شهنشاه فیدون قباد و نسر کندشان	سیلکان گدا پدیدر بهایون جاده و دارا و ر
ملک تیر حقیقت جو طایفه خویشیت دان	غزیر ملک مصر عزت چون حضرت یوسف
مثال علم خاقانی نظیر جبره بر سلمان	دلیل دانش و فضل کمال سعدی و عرفی
چو مرغ نیم بسمل می طبل اندر لوحستان	خیانش روضات گرد پذیر و شهرت کامل
قد بر سر جالونی کند زمره مرغان	اگر عصفور کی راضی نخل صحن بر کارش
بر آرد آب از فواید سنگ آتش سوزان	دل جان جسم و چشم من بقبالتش که زانش
موت آنقدر که در پسند خاطر دوران	اگر الطاف و لطف محبت بزرگان گیرد ق

چو دایه شیر ماده بر خیال شیر نو شاندن	گذارد بچه رو باور اندرون پستان
بصدق نیت و خلاص امتش بزدان آور	ضامن من گردد و یکفیم به شکست آسان
مشیر و کاروان امیران و وزیرانش	بدانش بهر افلاطون بسیت صورت قمان
محبتش عالم و آدم محبتش لطف و فضل حق	مطیعتش جوهر اول مریش قیصر خاقان
اگر ابر بهاری یکدم از جگر نوال او	بیاد ابر و درمی شود هر قطره باران
بهنگام حکم عین اعجاز مسیحائی	باوقات تبسم مدعای موسی عمران
مناسب احسن التقویم که گویند با نشان	بشرانیت درج و ثنائش مژده نشان
جها مسکین پناه و اورا در یاد لاشا	توئی جبر سپهر بختیاری مقبل زیوان
خطا باشند و نیت با حاتم و کسری	که ایشان کاوند و شرک و گمراه و گردان
توئی شریع شریف محمدی را قبله و کعبه	توئی پشت و پناه دین و آئین مسلمانان
توئی زینت ده و بهیم تخت و تخت و فیروزی	توئی سر و خیل خیل حاجیان نواب عالیشان
بجان انور و عاگوی حضور بر پیچوست	همی گوید شب و روزان بام و شام و آواز

خداوند اطفال آل اصحاب نبی باد

آن فرقِ همایون ظلِ الطافِ شهبیلان

شست امت نیست فیضِ گزیر الیه
عرضد این خد بند کا حضورِ یحیی و اده

شهاباکی مشوشِ خیالِ سیمِ وزر باشم	پیشانیِ خاطر آشفته حال و در بدر باشم
و ماگوئی شاوآنِ حضورِ فیضِ گزیرم	اسیدم اینکه از جو و عطایت بهره و باشم
گنهگارم کزان درگاهِ قدسِ دورِ مجبورم	سرافرازم با خضرت اگر مد نظر باشم
بجانِ دل سپردم خویش را با توست گرم	روان بود که از غم غرقِ بحرِ حشر باشم
فاگستم بایوت نیستم غیر تو ما بجای	اگر چه لغو گفتم یا آلهی در سفر باشم
باین عوی لاین مالی خیالی با چنین دالی	بکن خود منصفی محتاج با شخصِ گرام باشم
شدتم خاک گر چه دستگیری میکند لطفت	کنم در وید ما با غیرت کحلِ البصر باشم
بدین نسبت که پذیرم آن در که عجب باشم	که گرز از و خراب و تنگد و پر خطر باشم
شوم قربانِ گرم جاز صهبایِ گرمِ نحشی	کنار اندر کنارِ ذوقِ یارِ سیمِ باشم
بصدِ الطافِ کردی عده هم به کامِ تر خیم	که هر جای که می نشینی ایس را بهر باشم

<p>غرض که تلخ ترش نشوایان جان بلب آمد چهارمی کنم امروز فردا تا یکی گویم لوجه اندرز می مکتب یاد می شام غایت میکنی غره شوم بر جوهر ذاتی</p>	<p>مدامی پای بند کربت و رنج و ضرر باشم ز خجالت شرمسار و غرور و حیل و گشام و گر خسته حال مضطرب و بال و پر باشم تغافل چون بی غم که شاید بی هوش باشم</p>
<p>چو فرمودی که ای نور تازیانی من از تو چرا اندر بلا هستم شام و صبح باشم</p>	
<p>شکریه عظیمه یخصور کجور الی راسخو آدام الله کم</p>	
<p>صد شکر لازم است که پنج ساه رویه قربان شوم شمار می و این رقم یکیت مانعش بار موسوم وصل است و شیر کمال صهبا که آن به نخواست اوستی و دجوا</p>	<p>بنجمله نذر عنایت شد از حضور داد می بشارت کم که تو هم می بکش ضرر بهتر بود کشیدن صهبا سی بی قصور صهبا که آن شکست پذیر و سر غرور صهبا که آن بید و تشنه شود و تشنه شود</p>

	صباگران دمام بگویم بدل که باد پاییده عمر و دولت آقایی را سپور	
سید قیمت عرق بید مشک		
از بهر بید مشک با حق رسید و دوش چون تا هنوز نمانده گم گشت عقل و دوش عرضت قبول شدی نه او دعا بکوش چون صاحب صلوة که وار و بهانگ و دوش لب تشنه ام در آرم محیط کرم بچش		ای فیض بخش روی پرده دو آنه کم پروانه که عرض برایش نموده ام ارقام میر منشی سرکار کرده بود هر دم درین خیال بوس چشم بر رهم پروانه تقدر سالانه ام به بخش
	عمرت در زار باد بفضل خدا که هست ذات برای آنور کشمیر پرده پوش	
نشد امت کا جصوا گنجوا الراسوا املاک عمر خدا بحد بدن فیض و ایام الله		

جانِ انور باو قربان تو کای میدگاه محو مشغول دعا و دولت صبح و مسا رومی رأی روشنت آینه لطف حق از کرامت و ستیغرم شهر فرارم بکن روز چون ماهی بهم سال از سالم پیرس فی غلط گفتم که چون آقا و محمد و حم و تونی	بست همت آوی دولت اموال من ما و محبوب بست وز وجه و طفل من من چه گویم خود تو میدانی همه حال من قرض خوانند چون مور و گس بنال من رومی ناواری سیصد سال شد یکسال من نار و او سبب سیر حیات قیل و قال من
یا عالمگیر نام نامیت خوشیدوش لطف اعطا تو زیب زینت اقوال من	
شکر پی عظیم پروانه و کاغذ زر	
پروانه عالی را با کاغذ زر دیدم که بر سر که بر رو نباده و ما خواندم	صد بار ز خوشحالی واکردم و بچیدم شکرانه او اکردم از زبان بوسیدم
در یک فض کنسوا الیه و شکره علی تعید الفطر	

<p>شده و بالا نشان عید رشوکت و نشان حضور</p> <p>از دل جانست او تنبیت خوان حضور</p> <p>زیر باریت و مشکو احوال حضور</p> <p>مشرق خورشید اقبال تیران حضور</p> <p>علم عیسی از لب لعل در فغان حضور</p> <p>ریزه گر گر بکی می یابد از فغان حضور</p> <p>و حضور همدان و کاروان حضور</p> <p>ماه نواز هر و هر از روی خشان حضور</p> <p>گر رسد روی چشمانش و امان حضور</p> <p>گرویش خورشید و منثور فغان حضور</p> <p>افتتاح بر سخن عنوان دیوان حضور</p> <p>هست فن شاعری شعر شایان حضور</p> <p>گلشن لهای پاکان جایی سیران حضور</p>	<p>داور اشانی جهانی یافت از شریف عید</p> <p>مردمان با یکدیگر سرگرم در تهنیت اند</p> <p>کیست آن کاندز جهان باشد نامیدم</p> <p>مطلع صبح امید خلق و ات تست</p> <p>اللہ اللہ کاین زمان یابند مردم آشکا</p> <p>می شود و ضمیرش چن سگ اصحاب</p> <p>حاتم و نوشیروان کم تبت بیایه است</p> <p>دور چشم بد که کسب نور دار و آرزو</p> <p>کور ما و ز او در چشمک زون بینا شود</p> <p>سیر افلاک در زمین تو قیوم حکم نافذت</p> <p>حسن تقییر و کلاست انگشاف کار است</p> <p>غوانمت گر چه خداوند سخن انبست</p> <p>سیر گاه خلق باغ و بوستان حقا که است</p>
---	---

<p>دست قدرت چونکه بسجده بنیزین درازل این زمان که آصف سبحان شتووتی پدید ایزد چون دوات علم خضر و عمر نوح ای یقربانت دل من حاصل من چشم من</p>	<p>شد سادی یکجهان ایمان بایان حضور می نایثبت خود را در غلامان حضور هست چون من عالمی پرورده ان حضور دی فدا جان تن من تن جهان حضور</p>
<p>از کرم کن شکم آسان که ستم بام و شام خواب گمار و طالب ان جویان حضور</p>	
<p>حافظت تا باد ایزد چون باد خلعت تهیت عید و صلوات جنتا</p>	<p>جلسه مسجد جامع بنو میمون باد بر قدر و قامت رعنائی تو موزون باد</p>
<p>شهباز سر بر ابد هر کیتی سرم فدائی دلت درو لم امید قوت</p>	<p>منیب و الی مدح و دوا و رمائی که روز جاسه مرا هم تو یاد فرمائی</p>
<p>مک حیا حضور بجو و الی امیر و تحفیت عبد الصلحی</p>	
<p>عید آمد از خوشی شمع شعورم یافت نور</p>	<p>باوه در کف باب لب لای می بایزور</p>

بگمانها مکن از گوش جان بشنو که هست	مقدم از باد و ولد از تعریف حق و
است آقا و دو کار و منیب و داورم	زوت اقبالم و یب ذات افلاس و
روی و آیش قبله ایثار باب سلوک	ذات پاک است ظل جت رب غفور
و دیده و دانسته می گویم ز فیض مهر او	حاصلم شد کا پنجه حاصل گشت موسی ^{بطور} برا
واله و شیدائی آنسر کار بی باعث نیم	بنگر از روزی که نام نامیش کرد ظهور
عدل امان سخا و جود شد رونق پی	سربسر مدد و گشته غلام چهل و چهل و زو
هر که از دیدار او گرد و برویست فید	برو مندار بسترش پیوسته گلها سی و
می شوم قربان که در چشک من فغان	آب از خارا کشد بر آتش از جگر
گر ز ظل نخل محن بارگاهش شیرک	بهره ور گرد و دهمایونی کند اندر طیور
انگبین خلق او گر ذایقه نمشد بدهر	میشود شیرین تر از قند و عسل دریا شیور
بر کشد بر کس که سر از چنبر حکمش دام	بستلا باشد بدام کربت و نوح و فو
و آنکه جبهه می نهد بر و گش از آنکسار	سربلندست نصیبش عشرت و عیش و سرور
دشمنش از صد یکی برگزیناید و در قهر	گر قلم سازم ز اشجار و سیاهی از سجور

النور از جان دل قصد دعای خیر کن	تا بود رونق ده صبح و ساقطاب و هو
	یا الهی روز افزون باد وزیب کائنات عمر و نجات و دولت فرمانروائی را مهو
<p>بیت کماله فیض کنج و الی امیر آدام ملک</p>	
روشن دل هم صحبت ارباب شعورم تشریف یمن به که سخن گویم و انور	با صدالم و بنج و تعب عین سرورم توقیر بس نیست که مداح حضورم
و اراخی فلک مرتبه نواب سخندان بمشید خشم حاجی محمود خایل	سر حلقه ارباب کرم افصح دوران فیاض مان فخر جهان کلب علیخان
بح حضور صورت نام و نشان است ست از شراب شوق چو شتم لعین	مهرش ظهور حسن عیان نهان است گفتا منم ز انور و انور از ان است
هزار مرتبه کردم مشافه به شعور نذار سید بگو شتم غیب شربت باد	که وصف ذات بهایون در آورم بطور تو و طبیعت ناقص تا و مدح حضورم

در این بیت
در این بیت

مضطرب احوال و زار و پریشان انیث	آده از کثرت غم بر لبم جان انیث
ای محمد کز دست کلب علیخان انیث	از تقاضای شدید و رغوایان غم

تایخ عطای کازندب بیای و الیامپور آده

چون آب کلب علیخان بهادر	شده سرساز از عطای همنش
که تمنه برایش رسیده ز لندن	دل و جان هر فرد و کمال شگفته
جهان بزربان تهیت خواند و نور	ازین شروه فسخی گشت اگر
رقم کرد تایخ سال سیحی	مبارک باقائی مایا و تمغه

مسدود ملاح حضور گنج و الیامپور آده املاک

داوری دارم حقیقت و نگاه و محرم	جم ششم و اراخدم و حق و حق و حق و حق
غیرت محمود رشک خاتم و کبری شیم	مجمع فضل و بلاغت و شمع و جود و کرم
کوش یعنی گوش کن کاینک کنم شمش قلم	

حاجی و نواب و خان کل علی علی بهم	
دولت اقبال بخت سیدی دیدار است	موجب آسایش و امن امان سرکار است
دور و دوران گردش افلاک تابعدار است	صدیق اطالون جانینوس خدمتگار است
فتح و محمود و مقبول حسن هر کار است	
لطف این رویا و رؤیای فضل مجرب است	
آفتاب صبح امید جهان و ماست واه	مستشهر از عدل و انصاف و سخا و جاست واه
عالم و پرستیزگار و عالم و داناست واه	خوشخصال با کمال و در سخن بیکاست واه
واقف امرار و بر حال من بنیاست واه	
من از دوا دار من و کاندازم سوداست واه	
فی الحقیقت و امورات ثریع سرور است	معرفت جوی طریقت صومی نیکو نظر است
عارفان و سالکان پیشوا و رهبر است	مقبل و محبوب خاص این پیغمبر است
حکمران و پادشاه مالک هر و بر است	
برین پیغمبر صد بخش این عالم است	

نظمش ارسلان شنید گشتی از حضرت کباب حُسن امکان بد علم ازل را انتخاب	نشرش طغری بیدیدی افتی اندر پیر و ناب هست در شعر و کمال فضل بمثل جواب
	یافت جی سی ایس آئی از شه نندن خطاب من چه گویم کافآب آمد دلیل آفتاب
کاسمان نهمین پست است از یوان او کان و دریا جوهر لعل گهر افشان او	عاجز و قاصر زبان از شرح و بسط شان او کاسه آبی محیط از طبع معنی دان او
	عقل بهوش جان تن مین و دم قربان او هست چون آینه کیسان ظاهر و پنهان او
اهل بنیش رست خاک در گشت کمال البصر قرب او مبتن بیکسو داشتن بر خط	راستان دهر را بر استان و سراسر صحبتش از دولت و ملک سلیمان خوبتر
	دیده و دانسته می گویم که سار و سیم و زر خشت و سنگ آهن فولاد را از یک نظر
ذکر و فکرش باعث شادی و آرام است	مدحش جمعیت و بهبودی کام است

یا و آواغ حسنِ نخت و انجامِ دست	حبِ مهرش مشعلِ تاریکیِ شامِ دست
چون غمی نازم که مارِ اشوقِ او دمِ دست	از شرابِ ذوقِ مالا مال و پر جامِ دست
بقایه گاه و داور و مسدوح و سرکارِ دست	کعبه امید و آقا و خسریدارِ دست
نقدِ جنسِ مایه و دوکان و بارِ دست	پشتبان و یار و یار و مددکارِ دست
دمِ لیس و ریاد و ابرون و سرکارِ دست	بنی ادب با شتم میاد و اورنه و لدارِ دست
دور چشم بدلقای و بقای عالمِ دست	رویِ رایش افتخارِ روی و رعی عالمِ دست
و ات و لایش سرِ سرمدای عالمِ دست	بارگاه و اقدشش جای دُعای عالمِ دست
دستِ گوهر بار و مشکِ کشتای عالمِ دست	چاره سازِ عاجزان و در بهنای عالمِ دست
وقتِ باز رویِ من و صاحبِ تاج و سریر	آسمانِ نعتِ سکندرِ نزلتِ سبحانِ سریر
خیرتِ سلمان و حسان و ظهوری و ظمیر	موجبِ عیش و نشاط و عشرتِ برآپیر

	انبساطِ بینوایان و ساکنین و فقیر یوسف مصر کرم یعنی امیر این امیر	
توسن اقبالِ بختِ سردی رام است از شرابِ اصطفا البرزیه و پر جام است		عدل احسانِ گراست ختمِ بر نام است ابرو دریا مُستغفل از بخشش عام است
	مَنطوی فضلِ خدا آغاز و انجام است ارّه فرقِ عدو و مصداق احکام است	
صحتش خواهی سراپا شوقِ جهان باید شدن به پای پوششِ سنگستان باید شدن		قرب آنحضرت طلبِ داریجی آن باید شدن در خیالِ مهرورزی آسمان باید شدن
	فیضِ جویِ صورتِ کربوبان باید شدن وصفِ گوئیِ هر سرِ منوی زبان باید شدن	
نخل و عجب کبر و ظلم و جمل شد یکبار و دو روی او آینه کُطفِ خدا و بد و خیر		الله اندوختِ پاکش کرد در عالم ظهور رای او سرمایِ گنجینه عقل و شعور
	عین انصاف و عنایاتِ کرم یعنی حضور	

	نخرا لم والی و فرمانروایی را میبوی	
به تیش آتش کون مکان خوب شد سریر احکام حق بازوی جهان شد		تازه از قفسش لاجان جهان خوب شد دست او رشک سباع بحر و کان خوب شد
	وصف پاکش زینت هر دستان شد دخ خوشش انور سیف لسان شد	
در محراب خدادوند حضور گنجی الی امیر و آدام ملک		
در زمره مقبولان من صدر صدرم اقلیم نجابت را سلطان غیورم مشتوقم و هم عاشق در پرده ضرورم خود و او می خود امین خود موسی کورم بنگر که ز سر تا پا خورشیدم و کورم زان بارگه اقدس جیورم و دورم		به شمارم و برست صباهای سرورم دیوان بافت را شه فروایو الفضلم حقا که همی نازم بر بخت سرافازم کز فیض تجلاتی رخساره محبوبی از هر حال و بر او ج خد او انی قربتی مرا با او پوشیده ولی ظاهرا

در انجمن خلوت حاضر ز شعورستم	معنای ایازم من او صورت محمود
دل داده و دین داده بچرم و قصورتم	گشتم ز غم و نیا آزا و با کراش
انور شرف دیدم قدر تو پس ندیدم	
چون فاش نیگوئی مداح حضورستم	

مثنوی گلشن اقبال

که کرده عطاس معرفت خاک را	شناه سزا خالق پاک را
بلندی سها ارض پستی گرفت	زهستیش هرست هستی گرفت
مُشرّه ز جفت و وزیر و مشیر	سیر است از جنس و مثل و نظیر
بر کیتائی ذات پاکش گواه	که هر شاخ و هر نخل و هر برگ گواه
یلا حرف و بی صوت گفتار است	جز اسباب کار گیری کار است
دل و می مخزن راز است	پس ندیده انجم آغاز است
بر آن سر و خسته چهره محصور ماه	با سایش خلق شام و بچاه

کمر بسته حکم او بالبقین
 ز حکمت بدریا و کان زنگ داد
 زبان تکه لحسم را نام کرد
 سخن عشق را جان بتن میکند
 گل و لاله و یاسمین و سمن
 زمین و زمان و نبات و جاد
 از آنها همه عالم آباد ساخت
 شرف سنگها را بیا قوت داد
 ز انعام خود روز را تور داد
 از و طفل نوزاده گویا شده
 زهی صنایع با کمال
 زو یافته قایمی کائنات
 چون بود دست مرا بر انجی

ملک بر فلک آدمی بر زمین
 گهر و صدف لعل با سنگ داد
 سخنها می و لکش بر و عام کرد
 همه و لبرها سخن میکند
 بر آورو از گل چمن و رچمن
 چه آب و چه خاک و چه آتش چه باد
 غرض کز پی آدمی را و ساخت
 ز ماهی بمرغ هوا قوت داد
 سیاهی بر شبهای و سحر داد
 ز اکرام او نافه بویا شده
 که ناید نفیسم و قیاس و خیال
 مقیم بغیرت و قائم بذات
 ز کثرت نه در کار او برده می

دور آفرینش کشش یاورے	نخے استاد ہی زہی داوی
درخشنده زوشمہای فلک	شہادت وہ وحدتش یک یک
چہ کس م زندان دار گاہ	ق کہ کیسان خور و گاو آہو گیاه
عجب کر یکے گشت سرگین پدید	شدار و گیر ی نافہ چین پید
بین قدرت و صنع آن کارگر	کہ بریکش آب و نار از حجر
ہمہ سرکشان زیر دست وی اند	پرستندہ بند و بست وی اند
ضعیفی و زور و توان زان است	ہمہ تابع حکم فرمان است
سہراست او از شمار بشیر	بجز خاموشی نیت کا بشیر
ق کہ از آشنائی جدائی کند	ہمہ گانہ آشنائی کند
گہ از سعیدی شقی آورد	گہ از شقی متقی آورد
گہ دم زند با سنا جاتیان	گہ رنگ بخش عراباتیان
گہ از پے کشن شاہ دین	وہد در کف خشم شمشیر کین
کہ از ہرہ آن کہ دم ہر کشد	ز خط رضایش قدم ہر کشد

<p>ز نقشش بین پشته ناتوان چو بر محمد آمد مرا و دلیل نبوده جهان بود آن کبریا بزرگست داننده عالم غیب بخیر عجز و حضرت کبریا خود در طلب چیت بر خاسته نمود عزم رفتن آن بارگاه بره دست و پا کرد گم و گنگ شد</p>	<p>چهر کرده به نمرود و نمرودیان ز عا موسی و قوم او شد ز نیل خاند همه او بماند بجای یلا شب و ریت بت بی نقص و عیب بشر را بجهد کیف نبود را بصد شوق خود را یار بسته نهیافته از حقیقات راه ز رفتن فرو مانده و گنگ شد</p>
<p>خمش انور را خامشی بهترست که لا اخصی از قول پیغمبرست</p>	
<p>نکته</p>	
<p>محمد سرور و محترم</p>	<p>حبیب خدا پرده پوشان اعم</p>

<p> بود کاف و زن حرف امکان او اگر او نبود بے بنودی جهان منور رخ اهل بنیش از دست شفیع الوری مظهر نوروات مکانش زیارت گهر عیشیان شرف یافته از قدوش بسیط و بهجش ستون زار و ناطق شده چو دست از پی خرو و نمان کشید الا ای خرو و من در فرزان کار که او هم چو آواره شد از گناه چو در سبکی نوح رایا و شد نسیمی چو از لطفش آمد بکار چو فضیض شده ناصر اسمعیل </p>	<p> که حق گفت لولاک در شان او نگشتی ظهور ز زمین و زمان و بود همه آفرینش از دست سیاهی و دیده کائنات ولی نعمت و و آئی انس جهان بهرجاست ففیضش چو بحر محیط قمر را با نگشت او شق شده سخن از لب لحم بریان شنید بکن نکته گوشش زین خاکسار با کرام او یافتد عرو حیا ز طوفان جانکاه آزا و شد بر اسیم را گشت گلزار نار فدایش و ستاور پیاچایل </p>
--	--

چو سوسى ز عوئش اثر يافت	بفرعون فتح و ظفر يافت
سرکب چو از نور انذات پاک	شده بوالبشر بود و آب و خاک
بفتش چو خوش ناصر يافت	دلهم تازه تر گشت و کمال گشت
که پيش از شهان غيور آمده	چه شد گرچه آخر ظهور آمده

معراج

شبی خواند او را خدا سوئی خود	که تا گرد و آگه زهر نیک و بد
چو از مقدش شد مشرف براق	گذشته بیک طرفه زین نه طباق
رسیده بجاییکه فی کس رسد	شده محو و ذوات پاک احد
ز راز نهفت خبر دار شد	معین برو گنج اسرار شد
هر آنچه نیکش دید فی بود و دید	سخنهای رفو کنایه شنید
چو شد باز میمون از وجاهی او	ز سه گرم بوده مصلا می او
زبان درکش التور ساجات کن	بعد عذرا ظهار حاجات کن

مَنَاجَاتُ

بِطین و مولا علی و بتول	خدا یا یحییٰ علو رسول
مکن چشم آلوده کار بد	تو ما را امان ده ز کردار بد
شدم ده نجات آدم غدرخوا	ز سرتا قدم غرق بحر گناه
که در زمره عاصیان تو ام	گرم نیک وارید از ان تو ام
کن از خلعت رحمت کاهنگار	چو دادی مرا نعمت بشمار
ز لوث گناهان دلم پاک کن	نگاه کرم بر من خاک کن
پراگنده خوار و شرمنده	منم رویه غدر خواه بنده
نه با کس سرو کار و رسم و روی	بجست لطف تو نیستم و رگم
تو فی واقف جلم اسرارین	کن ز دست از فضل خود کارین
که چون می رویم باز با خود بریم	پیش راه آوده ام از عدم
بهر اجساد نفی وجود ما	توئی مالک بوده نابود ما

شکسته ولی پرگناهی رسید	بدرگاهِ تور و سیاه‌ی رسید
که خود نسبت من بخود ساختی	مرا نم ازین در چو بنواختی
بگردید بحالم زمین و دین	برانی گرم از درِ خوشتن
نجل‌گشته افتاده ام در ظل	من از پیر و سیحانی نفس و غل
اگر نه کنی دستگیری مرا	چه چاره که در عهد پیری مرا
هم از کج روی آبر برستی	چو خود هستی من بیارستی
از آن حاصلم آبروی شود	چنان کن که کارم نکو می شود
بکن هر دم صرف افعال نیک	مرا بخش توفیق اعمال نیک
بده روشنائی کلام مرا	چو انور خفاوی تو نام مرا
بده در همه کار فیروزیم	میست بنده از کرم روزیم
کسی نیست جز شاه چیلان مرا	وسیله بدرگاهت امی کبریا

که از نور مهرش دلم روشنست

بجان شیار الله دروینست

سَبَبُ تَصْنِيفِ نَظْمِ

شبی مضطرب حال بودم بسی	ز ناداری و بیکیسی غم بس
پراگندگی خواب من برده بود	ز غم جسمم جسمم بجان لاف منده بود
که بنجم آدمی بادل آتشین	که سر به بالین گهی بر زمین
حکایت که بادل سخت خروش	شکایت ز و اثر و فی سخت خروش
گفتم گفتمی می کنم سینه چاک	گفتم طفل اشکم ز دی بر خاک
گفتم در عوض باوه را خون دل	چو جم نوش کردی فریدون دل
گفتم دست بر سر گهی بر جبین	بر رخ گاه یعنی که بودم خربین
غرض فی قسار و نه آرام بود	دل را که محزون و ناکام بود
گذشته بهین نوع شب روشد	شده آسمان انجم افروز شد
بصد کشمکش سر ز بالین غم	چو بیمار یک ساله بودم شستم
ز سستی ادا قرض قرض نماز	نمودم بصد عذر و عذر و نیاز

و د بالانمودم ببرجامه
 خیالم هوا در گلشت باغ
 برون رفتم از شهر بی اختیار
 مگر شده چون که حالم بید
 شفیقانه پرسید احوال من
 بگفتم چه سازم کجای روم
 بطفلی گذشت از سرین پدر
 بماندم ز تحصیل علم و هنر
 اگر چه مرا طبع موزون شد
 نباشد جهان را گدای چو من
 که تا در نیاید ز لب جان مرا
 سخنها می حیرانیم گوش کرد
 بگفت که ای شاعر خوش خیال

پریشان بسر بستم عمامه
 که بودم ز حالات شب بیدار
 شده در رهم باغی زری و وچا
 نظر سومی من کرد واهی کشید
 بدو از بد و نیک راندم سخن
 که هستم پراگنده دل میبدم
 شدم خوار و آواره و در بد
 معرّاسرا سز خود بخیر
 ولی در غم آب و نان خون شده
 نه کس بسیر و بینوای چو من
 نگردد و بچشم پاره نان مرا
 غم خوشتن را فراموش کرد
 درین شهر آسوده بودن خیال

علاوه ازین عاقلان گفته اند	دور معسّی مدعا سفته اند
که یکجا نشستن پریشانی ست	سراسر خرابی و ناوانی ست
پذیرد اگر آب هم یک مقام	بانگ زمان گنده گرد تمام
صلاحم شنو همتی در پذیر	چسبانی بدام حوادث اسیر
سفر کن خد رویت میدید	نگر فتح و فیرویت میدید
چو زان یار جانی همه عقل و هوش	سخنهای دلچسپ کردم بگوش
مصمم شده غم جزم سفر	وران روزها چیت بستم کر
بششماه کردم گکاپو چنان	که تنگی شهرویدم نهستان
ولیکن نشد کار حسب المراد	عبث بود سیاحتی آن بلاو
مرادم را جمیع حاصل شده	نکو کارم و حل مشکل شده
که خواجده بر ویام را و حضور	طلب کرد و فرمود کز راه دور
رسیدی چو در گنهم با امید	ترامی و همم از کرامت نوید
اگر عزّت و نام خواهی ضرور	بجو قربت و آئی رامپور

<p>حقیقت شناست و فتح شیم پیر سیدم از خادمی کیت آن کرم کن جوایم بده با صواب کنایات خواب شبم کرد گوش مبارک کنان در جوایم گفت بلی صاحب عدل وجودت داد همسایه آسمان پایت خوش از فیض او هر صغیر و کبر پناه جهان ست سرکار او کشد پرشود و امن آسمان ز سپه صاحب جاه و دانشوری بجز جاست و چار سود بد جهانی شود گر چه جهان او</p>	<p>که کلب علی خان عالی بهم چو بیدار گشتم ز خواب گران که خوابم بمن خواند نامش بخواب بصد مهر آن خادم نیز پیش ز عالم شد آگاه و گاه گل گفت ز اسمیکه آگاهیت خوابم داد فدایان چو در گرانماییت ملک خوفناک قدر روشن ضمیر بهایون و محمود هر کار او گراز آستین دست گوهرشان رئیس زمان خوشی و سروری ز توفیق آن آسمان مرتبه که چین بر چین ناورد خوان</p>
--	---

کفِ جو و او ابر و دریا مثال	عزیز جهان ست و یوسف حال
شود سالی گردش را قرین ق	بیکدم چو دل با کشاده جبین
که سپهر ز بر چیدش میدهد	اگر یک بخواد صدش می دهد
بجاء تواضع ز تر میشد	چو شاخیکه پر خشم بود از تر
مقابل بدستش اگریم شود	ز بی حاصل خشک بی غم شود
پنی گشتن دشمنان دلیر	بوقت غضب همچو غنچه شیر
اگر حکم بر نان و بهی می دهد	فلک قرص خورشید پنهان نهد
به بیند همه از جلوه حسن او	ز شرمندگی گردش زرو
علویش اگر چه با مکان رسد	قد قدر او تا بکیوان رسد
بزور آوری آبخشان بینال	که ترک فلک را کند پایمال
اگر سبب را نشا بگیرد قلم	شود چون عطار و بعالم علم
به فقه و حدیث از کشاید زبان	شود منفعل قاضی آسمان
بوسیقتی اگر گردد اورا خیال	فتد ز بهر و در قفس از وجود حال

صفه‌هاش حوران اگر بشنوند	ز جنت گیرند آنجا روند
زمین سر بسری زاب روان	مغیر چو مشک ختن خاک آن
گرا زاب پرسی چو آب حیات	دراز میوه زارش بیان نبات
فرج بخش ظل در خان شهر	زهی سایه نیک بختان شهر
فروزان و پر نور هشت و باغ	بفضل گل و لاله چون شمع چراغ
اگر پادشاه خواران بهنگام دے	کنند اندران سرزمین میل می
پراز پادشاه ناب خم بهر شان	بسر آورد قاضی آسمان
زرنگ و صفائی عمارات شهر	زند طعن بر آنچرخ و ماه و محرم
بسی موسم گرم هم و پذیر	که جان را گوار است چون شبنم
ز کید یگر می معتدل اندران	بر بیع و خرافیت و بچار و خزان
غرض آنیکه آرام و چار فصل	مطیبت بهر نوع هر چار فصل
بهشت است آن شهر اند نظر	درو هر طرف حلقه خان جلوه گر
هم صورت از حسن شان نور یاب	جهان و مده و احبسم و آفتاب

برفتار و انداز و ناز و ادا	گزارند عشاق را در بلا
چه رغبت برپان و سپاری کنند	بدل عاشقان جان سپاری کنند
چه گلگون نه بر چهره سبزگون	نمایند و عالم شود غرق خون
بلب گریچه حرف شراب آورند	ملک بر کف از دل کباب آورند
چو آب و ایسازند بجز سرود	چه عشاق و نیریزد آهنگ در و
شوند آنچنان تیز و جاد و بیان	که گردد و خجل لولی آسمان
بر عنایتی و جلوه جان فریب	برند از دل خلق صبر و شکیب
ز مردم چه پرسشی همه می شناس	سخن فهم و خوش خلق و روشن تپاس
شب و روز یاد خدا کارشان	بسان الف راست گفتارشان
چه خورد و بزرگ و چه پیر و جوان	هنرمند و ذی علم و شیرین زبان
همه عابد و زاهد و باخبر	حلیم و نکو سیرت و خوش سیر
همه چاکر و پهلوان و دلیر	به پنجه کشد هر یک مغزشیر
چو آیند چالاک و در زنگاه	یکه بشکند گردن صد سپاه

چگونه کند انور نایکار	بیان وصف باشند آن دیار
که است اندران شهر روتی پسند	بتوقیر خود هر یکی سر بلند
غرض اینکه چندی گرفتیم قرار	بامید سرکار دولت مدار
خدا دوست مغفور عثمان خجنان	بدل رهبر و ناصر مَشْدِ بجان
که من از قد مبوس عالیجناب	مَشْرِف شدم یافتیم فتح باب
چه دیدیم بعدشان و تکمین حضور	نشسته بمبند چو موسی بطور
پس از عرض اندرانه شایگان	کشیدم قصیده کثافت و مَرَبان
مها سروسر یا و را و اود را	سکندر سریر اقبال و افسار
ملک بر فلک مدح خوان تواند	معول از دل راز دان تواند
زعادل تو نوشیروان بنده	ز جو تو حاتم پیر و هنده
بشان و تحبسل توئی این زمان	سرور و افسیر هر دران
نخعی دست بر قبضه تیغ تیز	نخند شیر افلاک رودر گریز
نگاهت چو افتد بتیر و کمان	ز وحشت اجل می شود نیم جان

نیار و کسی عدل کسری بیاد	چنان دایه داد و انصاف و داد
بسالم شده عام امن مان	ز لطاف خاصیت چنان این مان
بیرند پایش بشمشیر واد	گللی رارسد گرچه صدمه ز باد
چو یکجا بود نیست زان کس حال	سگ و گرچه دوش و میش شغال
بترسد اگر باشد او شیر خوک	که خنگال خود واکت تصدجک
رخ منفعت هیچگاه به ندید	از ان بار که هر که دوری گزید
عدلیت ندیده گهی آسمان	بچشمان سیاره در مردمان
عطارد و دیرری بدر با رت	سرمه و مکرکی ز رخسار ت
زنجشایست شتری سرفراز	به بزم تو ناپید بر ربط نواز
ز قهر تو مرغ خونی خمید	بخصم تو کیوان نخوت پذیر
خند عرش افکند بر رخاک	کسی که بدل بغض اندت پاک
پناهنده بر جبهه توادم	من انیک بدرگاه تو آمدم
گلستان لبش گلزار چغم	کف همت تست ابر کرم

که در جان من جت و مهرت فروز	گداین ریاضت و کم کرده بود
که پرگشت از نقد مهرت و لم	چه باید ازین بیشتر حاصلم
بخر با ده مستم ز خود رسته ام	خود از رشته مهر دل بسته ام
بغیر تو فرو و س زندان ما	بهت بوستان و گلستان ما
ثبات نیم سبب اینست	شب و روز یا تو کار اینست
فاوم بگرداب تشویش و غم	اگر بیکد می از تو غافل شدم
اگر می خورم باو بر من حرام	غرض اینکه حسد یا تو با من شام
شود کلبه ام مطیع آفتاب	رخ انورت گر بهینم خواب
سراپا کرات سرانجامت	خدا و ادولت تماشای تست
حرامش بود تا بعد سال غم	به بیندخت کسکه یک صبحدم
خوش آن سر که هر گرم سودی تست	جهان عاشق روی زیبای تست
شود طاق نغسیکه گیر و عروج	سخن از ثنایت پذیر و عروج
چو غم من تا گفتند شد مرا	اگر روز و گر شب بدل باره

عطار و بسد الفت و اتحاد	قلم دان و قرطاس پیشیم نهاد
ز فیض نگاهت حجر ز شود	سیه خاک گوگرد احس شود
شنای تو اینک که در دم رقم	سز و گر چه جبریل بود لم
ز دم دست خود را بدامن تو	منم از کینه گدایان تو
گدائی درت از شهان بهتر است	اگر بیکس بی سر و بی زرت
گرا از لطف احسان تو بنوایم	زهی حسن بخت و سرافرازیم
چو خود عرت و قدم افروود	بهنگام ترخیص فرموده
ز اعطاف شاهی تو از م ترا	که محتاج جز خود سازم ترا
من و محنت و عسرت و بنج و غم	من و فکر روزی عجب ناقصم
من و انضباط زبان حضور	من و شاعری و مدح خوان حضور
خمش باش انور ادب کن طلب	شنا خوان دعا گو بدل روز شب
آلهی سجد شهنشاه دین	بخوانند کیش خاتم المرسلین
طفیل جمال و کمال علی	بپاس مقامات آل علی

که با و اجهانگیر نام حضور	فزون شوکت و احتشام حضور
زبان خرد و باز تر می‌کنم	و عایت بطرز و گرمی کنم
بود نامه و مهر و چرخ برین تو پاشی شهنشاه روی زمین	
قطعه تیارخ اختتام	
چو این مشنوی یافته اختتام	بالطاف و اعطاف رب غفور
پس سال تیارخ از روی نخت	بگفتم بلی مع و وصف حضور ۱۲۹۲
مثنوی توشه راه	
بسم الله الرحمن الرحيم	
ابتدا می‌کنم بسم الله	که نیست و توشه راه
بعد حمد و ستایش و او	نست خیر الورا بود بهتر
شاهد مقصد جناب و درود	فخر عالم محمد محمود

اشرف الانبیا شفیع عصات	انگه او هست نایب موجودات
بدرِ قدرِ سپهر اَرَسَناک	صدر تاجِ لعمریک و لولاک
قَابِ تَوْسِیْنِ مقامِ او اَوْ فِی	حاتمِ المسلمین حبیبِ خدا
فِی الحقیقتِ جِوایِ خِسم و خِتاب	افتابِ ستاره‌ها و هم‌اصحاب
یرهمه آل و دوستدارانش	بر رویِ و پیر و ان و یارانش
تخف از ماصلاة و هدیه سلام	سال و در روز و شب بصبح و بشام

حَالِ مَعْمُورِ الدُّنْیَا لَمَعْنُو مُحَمَّدٍ سَمِیْعِ شَاهِ
 دَر حَسْبِ خُودِ مِیْدِ وَلَدِ مِیَامُوی سَمِیْعِ شَاهِ
 قَادِی نَوَّرَ اللّٰهَ هُرْقِدَ گوید

میکنم حالِ بی‌بیان بشنو	گوشتِ یعنی بگوشتِ جان بشنو
از سرم رفت و کرد در پدم	دوازده ساله بوده ام پدم
صاحبِ خُسر و عالمِ عاِل	بود فی جود و سارفِ کامل
سیرتش حُسنِ صورتِ جان داشت	لکِ معنیِ زیرِ فرمان داشت

بود بی زنگ کینه اش سینه	نیک و بد را مثال آئینه
طاریش گردش غم دور و	یاد مولائی خوشتن کرد و
وصف پاکش چنان کنم تقریر	که فزون است از حد تحریر
بارها کرده از وضو عشا	سنت و نفل و فرض صبح و ادا
رومی پر نور مطلع الانوار	خوئے مشکور محضدن الامرا
کس نبوده و را عدیل و نظیر	در احادیث و فقه و تفسیر
اسم آن برگزیده یزدان	گویت خوان تحیت از دل و جان
مقبل بارگاه رب جلیل	میر و اعظم محمد عیسیٰ
گرچه رموی من زبان گرد	وصف او که زبان بیان گرد
زمر حسن معانیش بشنو	شمه غیب و انیس بشنو
که کشمیر اوقات و با	خلق گشتند مضطرب هر جا
الامان الامان جهان می گفت	خبر زیت به چاکس نشفت
که تغیر به زمانه شد	میستلای بلا جانی شد

چون که از صد یک نیافت شفا	نی دوا کارگر شده نه دُعا
مردمان مجتبع شدند همه	پیش آنحضرت آمدند همه
هر یک العیانت گفت و شنید	سوئی مروم بخندده روی دید
جانب خلق گفت خوش باید	خون پاشید و سینه فخر اشید
بان بجل از شما بهی اہم	گر چه نامہ سیاه و گمراہم
صبح فشد و اروم بجانب دوست	کو مرا یار و یاور و دلچوست
خواہم از بحر عفو تصدیرات	زین بلا خلق را دہند نجات
این بشارت بسبح خلق رسید	ہر یکی شاد کام و خوش گریذ
روز و آن شب گذشت سراسر	خواند تہلیل و خفت بر بستر
و اصل حق شد آن محبوب خدا	رُوح اللہ رُوح ابد ابد
یک قلم ز انتقال آن مسعود	شد و باد و آہنچنان کہ نبود
اللہ اللہ کرد و شدہ اظہر	ایچنین صد کہ است دیگر
گوست جانی قرائع و پہن دراز	کہ با حال خویش گریم باز

از سرم رفته و شدم بی	زبانکه آن گنج علم و فضل بهر
بسکه فکر معاشش افزوم	خور و بودم و منی یا سوم
ماندم از علم هر سیر محروم	حیف که بخت سخت و طالع شوم
بهر تحصیل علم و هر سیر	گرچه ظاهر نموده ام تنگ و پو
رهرم عقل و بخت یار نش	دست و پائے زویم و کار نش

در پیر و شوق بنیاد فیضی و الله یؤید

تاوی و مقتصدای مروشم	خواهر طیب که بود ساکب و بر
فی الحقیقت محیط فیض آه	واقف شرع و معرفت آگاه
راحم و اکرم و زوید و فید	در طریقت یگانه مرو و شید
مخزن علم و قاضی الحاجات	معدن فیض و مجمع الحسنات
عین وحدت سر آید صالحاً	پنای حاجت برآمد فقراً
بهمه در عالم از کرامتش	بجسد و حصر خرق عاودتش

بایزید زمان سیحانم	خمس دوران شہر سرگرم
یک شبانہ بخدمت پاکش	رفت بنھاوہ چہرہ بر خاکش
عرض کردم کہ امطاع زبان	کن تر حسم ہمار غم پرمان
گفت پروا سر تو خوش دل باش	علم بر خوان مرا فکر معاش
مژدہ میدہم ترافی الحال	کہ پنجاب کن سفر اسال
از سفر تبت عجیب شود	فتح و فیروزیت نصیب شود
چون زایم سائی آن گرانایہ	آسمان پایہ و ہما سایہ
عزم پنجاب شد ادا دل گیر	کجی کردم گداشتم کشمیر
سختی و ظلم و درد و بے نفع و غذا	بسپردہم ہمہ راجہ گلاب
والی خلع و ملک بود و رئیس	جابر و ظالم و خلیفہ و رئیس
نیش بکہ منقلب بودہ	ہیچکس در جہان نیا سودہ
منکہ از چنگ ظلم اورستم	ستم و باخوشی بہ پیوستم
مستقل گشتہ ساختم خوشتر	مسکن خود بشہر امت تر

تا که گشته طبیب عتم موزون	بهر تحصیل علم خوردم خون
شیرم و سیریت پیشه ما	این زمان شاعریت پیشه ما
خوار و دلمخسته و ستم نوده ام	گرچه سرگشته حال و غم زده ام
طعنه بخشش دیر افلاکم	لیک در شعر چیت و چالاکم
روح عسری مرا کند تحمین	گر ز بانم شود بدح قسین
لرزه افتد بگوهر استخوان	در کشتایم بجز دل و هجر زبان

خطاب بساقی بدخو شراب حقیقی

یکدمه باشش یار و هم دروم	بسر م ساقی سرت گروم
ومی و سر دیت آفتاب کیش	کز بغل شیشه شراب کیش
دور گردوز و درش از دل زنگ	کن کرم ده بن می گلرنگ
می که نور ظهور ایمان ست	می که بهبود می و دل و جانست
نفرت از کبر و استیم بخشد	می که یک قطره استیم بخشد

می که شیرین بود چو بوسه یار	مے برد تلخی غم یک با
می که تیریم و به قصد ما	مے که دورم گذار و ازین و ما
می سنگین چو ناله بلبل	مے زنگین چو روی لاله گل
می بغیش چو صورت خوابان	مے و لکش چو حسن مجذبان
مے تلخی زو اگر ز فرما د	جسعه خور و جهان شیرین د
مے که مجنون از ان شده شیدا	گشت ظاهر بجهان اش لیلی
مے که یوسف شمال چهره فروخت	پروہ عصمت زینا سوخت
مے که گشته دمی بوا متی یار	شده عذر گرفت صبر و قرار
مے که بار انجمنه خوانده حتمیم	هر دورا کرد پائے در زنجیر
مے لعلی چو جوهر یا قوت	کان بجان توشت و دل اوت
مے که از جوهرش بلا تاخیر	مدعای دلی کنم تحمید

طرح اطوار خوب زشت و بهم

شرح اسرار سر نوشت و بهم

ن آهنگدینا کبریا فیج کعبه آه شیم
دربیا سفر و تدا حسن وان بشا آمد و حقیقت

همتم چون انیس هدم شد	غرم بندوستان مصمم شد
شهر را دیدم و نیا سودم	پنج چا دل گشت خوشنودم
شهر و ملی مقام خوشحالی ست	بی ز ر و خور و خواب باید ریت
گشته از روز غدر در سر تاسر	متغیر چو راجه الور
صورت نخوت ست در مردم	مردمی سر بر چو عنقا گم
پست و چالاک جا بلان اکثر	خوار و بیقدر صاجان هنر
چه بد و نیک چه گدا و چه شاه	از همه در همه خداست گواه
گر چه بد و هم بخش وجودت	تاب سببت هنوز موجودت
ایشی اے صاجان فضل و هنر	کز هزاران سخن یک بهتر

جمله خور و بنزرگ را دیدم

طریز پاکیزگی پسندیدم

در حقیقت کبر آباد

اگره آنکه اکبر آباد است	خته نوحه کهنه بنیاد است
جسم هر سو کج و بازار	خاک و خس خاص عام گرد و غبار
طعن بر خود و مزویدن او	تلخ عیشم شد از رسیدن او
پیر و برنامم صغیر و کبیر	سنگدل تنگست و تنه پذیر
مردوزن فاسق و فدا و انگیز	هر یک بر حرام کاری تیز
کارا بلیس گرچه است شود	چون در آنجا رود دست شود

در حقیقت شهر جیپو

وصف جیپو گر کنیم بجا است	کان ز معدن جواهرات
و ده چه شهر است طرفه قابل دید	مرگ نزدیک و آب وانه بعید
از مسلمانان و مسلمانان	یک سربوئی نیت نام نشان

<p>اهل اسلام هم تمام کنند کاده رام رام در گوشم وائی شهر مشرک را خیر یک دلی و هنر از اندیشه</p>	<p>هندوان آنچه خاص و عام کنند حیرت افروز و شذر بر پیشم ز آنکه کیان در دست معبود انورا خاشی بکن پیش</p>
	<p>که زبان شکوک قاصر کن زود مافی الضمیر ظاهر کن</p>
<p>صیفی لطف و مقبول بجامه‌ی الدجستی در توشه‌ی میر که منظور جانا خوا معین سست دیدن در عالم باحضرت علیه الرحمه و حقیقت خود رام در رویت خواجه و بسارت یافتن از اجاب برفتن شاه هر امیر</p>	
<p>که در آن عهد و سال قیام و بسدم جابجا به منزل</p>	<p>جند بخت و طالع و اقبال بود الطاف این و هم شامل</p>

از تاشا و سیر پیوده	هسچگا سه دلم نیا سوده
یسکه چون برف پرو و سرودم	سوی اجمیر ره نورد شدم
غرش رسیدم معاینه کردم	دور گشته بهم و غم و دروم
طرفه شهر ی چو جت الموات	کاندران رقص و محبت خدا
آنکه خیل اهل صدق یقین	خواجه خواجهگان معین الدین
گرو را هوش اگر رسد بفلک	میدهد روشنی بچشم ملک
سبب سر خاک پاک آن سر کا	سر سر دیده اولی الابصار
در پیش بجز نبشتم	از غم غیر و خوشی رستم
روز رفت و شبانه بعد عشا	ایستادم چو سرو بر یک پا
بهمه دیدار فیض آثارش	منقبت خوان شدم بدر بارش

جناب تاج الدین علی بن ابی طالب علیه السلام
منقبت حضرت جواد معین چشتی اگر که روزی آنحضرت

ای ملائیکه رسان شاهنشاه عالی هم	برج آفاق و محبوب نبی محترم
---------------------------------	----------------------------

<p>بست پشت آسمان بفرع عظیم تو خرم برایمیدی آنکه میسازی در افراغ رخ</p>	<p>با هزاران چشم اندر بارگاهت آدم دست بسته برورت اساده گویم و بدم</p>
<p>خواجده عالم معین الدین بجا کنم کرم</p>	
<p>چشم اندازم که الطاف توام بر پیش تو اشک که چشمم بریزد سر سبز گوهر شود سنگ خشت خاک تیره از نگاهت ز شود</p>	<p>کارم از داد تو اگر کم تو نیکو تر شود از در سلطان گداکی برور و دیگر شود گرید لایت کنم کامم پر از شکر شود</p>
<p>خواجده عالم معین الدین بجا کنم کرم</p>	
<p>بین که چشم غایب تو در بند و ستان هست بر فرش تو میدانی رخم بار گران بر تو شد همان نوازی فوض یعنی این مان</p>	<p>آمد از پنجاب این کشمیری بی خانمان گرچه گمراه است لکن هست پشت میهمان سرور آفاقی در شاهنشاه عالی مکان</p>
<p>خواجده عالم معین الدین بجا کنم کرم</p>	
<p>گری کی راجع کروم ز اغنیای روزگار و آوده یابیت یا پنجاه یا صد وقت کار</p>	<p>حقیقت نموده استعانت اختیار تو که ساهی بلکه سیر خیل شهبان آمار</p>

<p>منقبت خوان آدم بدگفت امیدوار</p>	<p>هست کمتر گری تو می بخشی هزار اندر هزار</p>
	<p>خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم</p>
<p>در میان مساکان نه فلک غوغای تست عقل اول دانش آموز از دل امانی تست پر تو آئینه ذات خدا سیاهی تست</p>	<p>جدا رفت که فرق عشقش پای تست منظلم حق مصد علم لدنی رای تست خلعت تاج ولایت بر سر وبالای تست</p>
	<p>خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم</p>
<p>خاک درگاه تو رشک آب حضور کوشت سرورست آن کسکه در محبت سر بر سر است خار خا عشق تو مار انگاشتن بهیست</p>	<p>فیض عام و بخشش در چاه عالم اظهار است سلسبیل جنت الا و انی خادمان این است وانکه محکوم تو باشد حاکم سحر و بر است</p>
	<p>خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم</p>
<p>ده بر اتم زود خوشدل میروم سوئی طمن خسته شد اندر سفر مارا رحمت جان تن انور اثر طراپ پذیر و کن ختم سخن</p>	<p>سن چه سیکویم که میدانی سر اسر حال سن بسکه بودم مبتلائی کرب و رنج و محن نخل عشرت در لم نیشان بیخ غم بکن</p>

خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم

شب چه نیچے گذشت و خواب آمد	نیک آمد که بر صواب آمد
زیر سر خشک نهادم من	بر سر خاک افتادم من
اللہ اللہ چه طرفه بود شبی	شده بصر تر قییم سبی
کز عنایات ایزد آن سرور	جلوه گر شد مرا بوقت بحر
سر سندرچ بر فلک مانع	مثل شاہے بشوکت و جاہی
خوش زبان گھر بیان بکشد	جانبِ خادمانِ خود فرو
کا مد از راه دور و روشنی	ستمندی غریب و دور نشی
مان در آری پیش من زودش	سازم از لطف خویش خوشنودش
آمدہ خاومے بجانب من	گفت کاسی مبتلائی بنج و محن
صد مبارک کہ شاه یادت کرد	شاد زری مرتبہ زیادت کرد
زود برخیز و بروی حضور	منقبت خوانیت شدہ منظور
پیش رفتم ستاوه از تعظیم	خسَم نمودم بجان تسلیم

<p> کز نگاہش شدم سراپا آب عرض کردم بانجباب سلام وعیدک السلام فرمودند چه اشارت عجب بشارت شد خوب و مرغوب و عمدہ از ہر جا ظرف فیض جناب لم زیریست زود یکبارگی شدم بیدار بخت و دولت بکام خود دیدم بوسے عطر جمال پیار بر جبین چین میا و رومی آرد میرساند مرا بنجا طراود </p>	<p> ای ز سہ آفتاب عالم تاب چون ز آداب و انکسار تمام تر برون قدر من بغیر زدند بعد از ان سوئی من اشارت شد کہ ترا قصد را پور روست داورد و الیش کہ کلب علیست از چنین مژدہ کر امت بار من کہ در پیہن بنگینم ساقیا موسم بجا آمد کن خدار اتر تھی ز نہار مے کہ ز نیجا بمصطفی آباد </p>
	<p> مئی کہ ساز و مرا و دل حاصل مے کہ آسان کند ہر مشکل </p>

صَفِیْ دَارِ الْاَلْبَابِ مُصْطَفَا بَادِ عَرْفِ سُلَیْمِیَّ

عسکرم من چون کمرت پست	جانب را سپور چست بر بست
در ره هم گره درو بنج رسید	خوب شد دست من بگنج رسید
رفت فرسودگی بدیدن او	شد غم هم دور از رسیدن او
و ه چه شهریت قابل صَفِیْ	مردمان احسن و سعید و شریف
اند اند تمام افتخاران	چه تهمتن تن و پهلوانان
هر یک نیکبخت و پاک ضمیر	چون دل بی نظیر و بدبیر
صورت گلشن است هر خانه	که شود عقل و هوش و دیوانه
پرسه قصر و کاخ و ایوانها	شیفته دل و رفیق جانها
ساکنان جهان گرش یابند	رخ ز ما و آهی خویش برتابند
سر سبز همچو عدن و باغ نعیم	مدعا کا انتخاب هفت اقلیم
و لبسان سمن بن گلرنگ	غیرت لعبستان چین و فرنگ

فیض کنواد آم الله مکلم بتول موی باموصو

شاد و خستدم شدم بدین شهر	دشمن شد که در رسیدن شهر
با دل خوشتن چنین گفتم	هر نظر باغ باغ بشگفتم
بینش سخت را بهر باید	والی شش خیز تر باید
می نمودم درین خیال بجان	چند روزی تلاش روز شبان
نه مرا یارونی مددگارست	چون بدیدم که کار دشوارست
خالق خویش راستو دم من	در مناجات لب کشودم من
همدم و یار و غمگسار شده	تا که شخصی بمن دوچار شده
گر تو خواهی تقرب بر کار	گفت ما را که ای خجسته شعار
عالم دفاصلت و سحر بیان	اندرین شهر مولوی عثمان
صاحب خلق و نیک کردارست	هم وزیر و شیر سرکارست
زودتر حل مشکلات گردد	چون بوی قرب حاصلت گردد

نصف اخلاق و چو بنفتم
 شد ملاقات او بمن حاصل
 سر بر گوش کرد اشعارم
 سویی من دید آن و حید زمان
 گفت با من که از چنین توصیف
 ز آنکه من ناکس و گنهگارم
 به که اوصاف آفتاب کنی
 که و لیسنعم ما و آفاق است
 مان مرا جان و بهتر از جان است
 لرزه از هیبتش دلیرانرا
 دوست مهر و شعاع انجم و ماه
 در جهان نیست کس برابر او
 چون شنیدم از چنین تقریر

چند بیت به دشت گفتم
 از ثبات شکفت گلگلان
 آگهی یافته ز اسرارم
 از کرم پروری کشاد زبان
 خویش را داده عبت تکلیف
 بر خود فعل خویش بزارم
 مدح نواب مستطاب کنی
 بنیایات و مکرمت طاق است
 بخشش او محیط دوران است
 آب زهره هنر بر دشیران را
 ذات پاک ویت ظل الله
 طے و کسرے خجل ز جوهر او
 ذوق شد طوق و شوق دانسیگر

صورتی غیر تو نمیدانم	گفتمش کای فدا دل جانم
بی وسیله چگونه یابم بار	در حرم حضور آتی سرکار
من بوی او بمن نهد او نظر	گشت خاموش من شدم مضطرب
مشفقانه مرا تسلی داد	بعد یک لحظه زبان بکشاود
غم مخور من رسانمت بخصم	که نیم دل شکستگی منظور
دادا گاهیم ز حسن ادب	روزی دیگر مرا نمود طلب
که شده همراهم چو غمخواری	مرحبا بر چنین بدو گاری
ویده مقصدم شده پر نور	خوش رسیدم به بزم خاص حضور
گوئی آفتاب را دیدم	چونکه عالی جناب را دیدم
بر تسلیم خم نمودم من	طرفی ایستاده بودم من
نظر کردست نمود من	آن شبه تخت بخت و فخر ز من
دست بسته چنین بیان کردم	تحفه طبع خود عیان کردم
بارگاه تو هست رشک بهشت	کای فلک منزلت و شست بهشت

آفتاب سپهر جبهه توئی	والی خلق و باد شاه توئی
خاک پاک درت عجیب است	آستان تو آسمان دست
هفت قدم نخل دست تو اند	چهره بر خاک و شکست تو اند
باو شان که این زمان هستند	از حق علم و فضل تو هستند
و چه نشانه نبی سلطانی	کامده جم مقبره بر بانی
توئی امروز بیدیل و نظیر	شکر فیض تست عالمگیر
پیش تو ای محیط کرم	عدل کسری و بخشش حاتم
معنی لطف و فضل یزدانی	حدوت راحت دل و جانی
جانب کان و سوی بحد می ق	افتد گر گذر بهو همی
کان و دور یا متاع خود یکبار	بر سراق دست کنند شمار
رسم تو اختصاص عالم دل	اسم تو افتح هر مشکل
بطفیل تو ای منیب زبان ق	انچنان عام گشت امن ان
علف و آب می خوردند بسم	بزر و روباه و شیر و گرگ و غنم

صدر بدر گرامت و شاه
 وقت مداحیت بقصد سوال
 انداد که نیست ثانی
 فی الحقیقت طریقت آگاهی
 داد و رایا و رایشها
 راز گویم بخلق و خواشوم
 هستم از حضرت حایج خواه
 کار مداح خویش در هر حال
 قدر دانی بجال اهل سخن
 عوض کردم اگر چه گستاخیت
 انور ادراد بکوش و بخوش
 کن بجان این زمان بشوق تمام
 که ز لطف خداست بی انبار

یوسف مصر شوکت و جا هی
 میزند بوسه بر لبم اقبال
 در جوانمردی و سخندان
 شرح را مهر و دوع را ماهی
 زیر ظل تو ما گرفتیم جا
 با تو گویم بزرگوار شوم
 که مرا نیست جز تو پشت و پناه
 راست گردان ز دست فضا
 بهم جو خورشید ساز و تیشن
 می روم از جهان سخن باقی
 هوش کن هوش با بانه مجش
 برو عای حضور ختم کلام
 باد بخت یکام و عمر و ناز

<p>برست ظل لطف پیغمبر ختم شد و السلام و الاکرام تو شـ راه منزل مقصود ۱۲ ۹۰</p>	<p>ظل الطاف تو مرا بر سر چون که این مشنوی بسعی تمام عقل تاریخ گفت بادل جود</p>
	<p>نیز ملهم بن ازین خوشتر گفت نیک بست تحفه انور ۱۲ ۹۰</p>
<p>قطعه یاد رخ خطا که بیضود بخوبد یار دی عطای شده</p>	
<p>خطاب گشت عطا چون که از گوشه جواب کلب علیجان مشیر قصیر ۱۸۷۷م</p>	<p>با چشم و تجمل حضور انور برای سال زاعف دایره برقم</p>
<p>در نعمت سرور کاین علیک فضل الصلوة و کمال التحیات</p>	
<p>جمال حق نماند بخواجه یار رسول سر ازارش شوق کبابه یار رسول</p>	<p>ز هجرت زار و بیچاره خواجه یار رسول خی مهر خوم کن مکرمت و زبان لعل</p>

<p>به پیری رحم کن بر باطریق رستی بنما چنان مستغرق در یای خدا نم ز پاتا کرم فرما بشت استخوان خاک آلوده بپوش زایل حسان عیبها جرم و عصیانم</p>	<p>تلف در راه عصیان شتابم یا رسول الله ملاست میکند شیخ و شایم یا رسول الله ندارم طاعت و تاب عذابم یا رسول الله نسازم منفعل روز حسابم یا رسول الله</p>
<p>شفیع انور برگشته شود در حضرت باری خطا دارم ناراه صوابم یا رسول الله</p>	
<p>اوقفا و ستم من از پایا محمد مصطفی خسته حال و عاجز و در مانده و رگشته ام اندم بر دو گیت زاری کنان امیدوار کلمه می خوانم ترا و انم شفیع الدینین گرچه پر جرم و گناه هم دل حریم مهرت خوانمت امیدگاه و قبله حاجات بخش دل کبابم ز تنش عشق جالت کیشی</p>	<p>دستگیرم شو خدا را یا محمد مصطفی نیستم غیر تو یا محمد مصطفی چشم بکشارم فرمایا محمد مصطفی با که گویم حال خود را یا محمد مصطفی فکر و ذکر ت حجت مایا محمد مصطفی و انمت مولود آقا یا محمد مصطفی جلوه جان بخش بنمایا محمد مصطفی</p>

کس نشد مثل تو پیدای محمد مصطفی	انقدر در همه پیغمبران و مرسلین
	انورم ز بنفیرم کن شفیع شمر لطف
	در جناب حق تعالی یا محمد مصطفی
گر کسی میکند از یار نبی استفسار	فرد گویم از جان که چاراند و چارند و چار
<p>س تو جیح منقبت با ت ای غم خیزی</p> <p>مسد بطور بند در جناح حضرت غوث اعظم علیه</p>	
شما تو مرا گیر با لطف و کرم یاد	عمرم شده از فرط معاصی همه بر باد
گرم گشت ز من نام نکوئی اب و اجداد	کن خاطر نا شاد و جز نیم ز کرم شاد
دارم دل جان روز و شبان بیدم آورد	دست من و دامن تو یاسید بغداد
گرشته ویران پریشان و نزارم	و نخست و خونین جگر و مضطرب و خوارم
غیر از کرمت منس و غمخوار ندارم	خود را بتو تفویض نمودن سر و کارم
دارم دل و جان روز و شبان بیدم آورد	

	دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	
از گردنِ افعال بدو زشت خرابم شده و بر یکبار ز تن طاق و تابم		بیهات که بر باد و تلف گشت شایم القصد خطا وارم و فی فی بصوا بجم
	دارم دل و جان روز و شبان و بیدم اورا دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	
از امخداوند و بنی رنج بکشیدم هی ہی که گهر و او ده خرف پاره خریدم		اطوار بد و کار خسرات گزیدم دست از همه سستم بجز این چاره ندیدم
	دارم دل و جان روز و شبان و بیدم اورا دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	
سودا بصرم یا که خون شد کر می کن عمرم ز چهل سال فرون شد کر می کن		از شرم گنه دیده نگون شد کر می کن با پیش نمانیم که چون شد کر می کن
	دارم دل و جان روز و شبان و بیدم اورا دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	

و نبال زرد و مال و ویدم چه بگویم	حق آمد مخلوق ندیدم چه بگویم
رخ از خیل علم کشیدم چه بگویم	بر اصل من ز فزع رسیدم چه بگویم
دارم دل جان روز و شبان بدم آورد	
دست من و دامن تو یاسید بغداد	
چشم مرا نیکه براتی بدی زود	از مصیبت و جرم نجاتی بدی زود
در هر دو جهانم در جاتی بدی زود	اگایم از ذات و صفاتی بدی زود
دارم دل جان روز و شبان بدم آورد	
دست من و دامن تو یاسید بغداد	
زویک شده وقت که فرزند زین	و شکو تنفر بکنند از سخن من
دور ز دل بگور بتار کفن من	یعنی چو شود خاک سراپا بدن من
دارم دل جان روز و شبان بدم آورد	
دست من و دامن تو یاسید بغداد	
ایند نکیرین با هنگ سوالم	بند مرا پای خطا صوت حالم

فی چاره نظر آید و فی حال و نه قالم	حقا که زبان می شود از اطعمه لالم
دارم لُ جان روز و شبان و بیدم اُورا و دست من و دامن تو یاسید بغداد	
چون پیش خدا دست بربخیزم گر بند همه خلق و من از چشم تو خندم	از فعل بد و معصیت جرم زنندم ناید بجز این بیت دران لحظه پسندم
دارم لُ جان روز و شبان و بیدم اُورا و دست من و دامن تو یاسید بغداد	
گوئید همه انور گمراه بنجاست و خورد و بتغذیر و سزاوار عذاب است	بر خصلت بطلیت و بدست و خراب است بر عکس تو بنمای بانها که صواب است
دارم لُ جان روز و شبان و بیدم اُورا و دست من و دامن تو یاسید بغداد	
<p>مُحَمَّدٌ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مُحَمَّدٌ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مُحَمَّدٌ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ</p>	

<p>بجدا ندهد المنة که ایندم بی نظیر من بنیر از تخت و تاج و سیم و زرافان گیرم</p>	<p>سدا پار شک هر غیرت بدر شیر من شهنشاهم یعنی گرچه در صورت قهر من</p>
<p>که خاک در گریه پاک جناب و ستگیرم من</p>	
<p>عطا پاش خطا پوش جهان محبوب بجانی مقررتند شاهان جناب و بدر بانی</p>	<p>که مورستانش عار دار و از سیلانی کن پهری ای گردون یابن میدانی</p>
<p>که خاک در گریه پاک جناب و ستگیرم من</p>	
<p>نه حوصل اینچنان فی هوای اینچنان دارم نه زردارم نه سردارم نه پروارم نه جان دارم</p>	<p>نه روی معیشت فی غم سود زبان دارم بهر صورت بهر جانفوس و روز زبان دارم</p>
<p>که خاک در گریه پاک جناب و ستگیرم من</p>	
<p>نیم غایب حضور حضرت بهر جهان شاه بدره و هم که می بخیزد و دشمن امان شاه</p>	<p>نمادهم شهبان خیزد نهان عیان شاه تعالی در گزین مصرع منم طب لسان شاه</p>
<p>که خاک در گریه پاک جناب و ستگیرم من</p>	
<p>و هم عیسی بدیعنا جمال یوسفی داری</p>	<p>ترا زیارت سلطانی و سرواری سالاری</p>

زهی طالع گرم از دالان خورشیدهای	زول گویم بعد سوز و بعد درو و بعد زاری
که خاک در گد پاک جناب و شکر من	
بود دست من دامن پکت یا شب چیلان	اما نم ده شکر نفس شوم و شورش شیطان
نم مستغرق در بحر قلم عصیان	چرخ دارم که هستم تر زبان نین و زهره آن
که خاک در گد پاک جناب و شکر من	
تقنا دارم ای مهر پهلطف و خریها	که گرچه لایق دیدار روزان نیستم اصلا
شبی در عالم رویا جلال حق نابنا	همیگویم همیخواهم همیدانم همین حقا
که خاک در گد پاک جناب و شکر من	
چربت خورشید را با تو بنمودم فرومگذا	شها علیجا بسیدا مارا با ما پیا
بسی شرمند ام از کرد و ثانی شت را بهما	بذوق و شوق کلتی می کنم در حضرت ظها
که خاک در گد پاک جناب و شکر من	
شدیم چرخ سفید و سید از غلط نادانی	زوت لطف محوم کن خط و اثر و نیشانی
چرخم که در آفرید و در گمان خود را خوانی	بس ستاین گفتگو از کتبه نهی و بخندانی

	که خاک در گه پاک جناب و ستگیرم من
ز طرز شکل گمراه من در مال آیند جواب شان بهین کافیست گریه سوال آیند	نمیرن از بگو رزم ز امر پاک و دلجلاال آیند برای پیش احکام حق با قیل قال آیند
	که خاک در گه پاک جناب و ستگیرم من
بدان از انکو کاران جدا سازند تراسر در آندم هم بود و در زبان انور مضطر	نشند حق تعالی چون بخت عدل در محشر بدست خویش باشد هر کی راز عمل محضر
	که خاک در گه پاک جناب و ستگیرم من
تَمَّتْ بِالْخَاتَمِ الْيُسْرِ وَالْعَافِيَةِ	
قَطْعُهُ قِيَامُ اخْتِصَابِ طَبْعِ شَاخِ سِيْفِي مَسْرُورِ لَهْوِي	
که بر آب و تابش فدا اگر هست که در شان و شوکت چرا اسکندر هست بزرواران فردوز را درست	چه نظم است منظوم انور عجیب رقمزد و در و دج آن تاج دار بگردن کسان سرور نامدا

<p>ملک خرناس قدر یعنی حضور باید و اسلام ساعی بدل بصورت معطار و بطلعت قمر</p>	<p>همایون صفت صاحب انست بجان حسامی دین پیغمبرست بروشندلی نیز اکبرست</p>
<p>بگو سرور سال تاریخ ۱ و که بس بی جفا تحفه الوب ۶۱۸۷۹</p>	
<p>قطعه تاریخ اختتام کتاب طبع فراموشی کوه داری ^{تخلص است} لعل جلاله نوی</p>	
<p>رتب شد چو این منظوم انور اسد تاریخ فصلی گفت منقو ط طرفه این منظوم انور شد رقم ۶ تفری تاریخ هجری از اسد</p>	<p>جنداک اندگفتا عقل صایب که نظم و کثرت زیبا عجبایب تازه مضمون و کلام سه بهجا گفت زیبا نظم موزون باصفا ۱۲۸۴ ۱۲۹۳</p>
<p>تاریخ اختتام کتاب طبع فراموشی ^{تخلص است} لعل جلاله نوی</p>	

سیف رئیس لودیانه

انور که ز جبره بر طبیعت	منظوم نمود سبک گوهر
در مدح شهر فلک جانی	خورشید لولای بلند اختر
بر صفحه نامه رشک جناب	هر شعر شعاع مصرع بر
چون یکدل و یک زبان باطل	در حضرت شاه شد تبار
اخلاص نشان غیاث تیغ	خوش گفت ز پی حضور

تمیز چکید خامه غریب شمع
موی عبدالحی صابوای سید الباری

از مکفوف العسلم مقبوض الذنوب
بی وزن و به اعتبار و به چهره
عبدالحی قادری بعد نظم لای ستایش و نیایش
عبدالحی قادری بعد نظم لای ستایش و نیایش

و تقدس جل جلاله و عظم نواله و در غرر صلوات و تسلیمات زکات
 بر آن فرو کامل موجودات و مالک دیوان رسالت و خداوند بیت ایات
 غواص بحر معرفت سبحانی و عجاج معارج اوج لاسکافی شفیق از بندین
 حجت للعالمین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و بر آل اطهار که قطعات جگر آن
 خیر البشر و ارکانین متین اند و بر جلاله اصحاب اخیار که مصاریع ایات فیض
 آن سرور و دوازده مان نیزان شمع متین اند و سیما چهار یار ابرار که هر چهار
 مصارع رباعی صراط مستقیم اند و فی الله عنهم و عن تابعیهم اجمعین انیکه خوش
 این زمان حمید که شاد هی رشک مهوشان عالم فصاحت بحلیه حسن و حال
 خدا و آراسته طالبان صادق را اول ربانی نمود و وزیر هی این آوازه
 سعید که محبوبی سر تاج خوبرویان دار بلاغت زریور کمال و جلال پیراسته
 نقاب خفا از خورشید جهان تاب برداشته قلب مقبوض شد ایان حقیق
 آگشود و انجمنی مجموعه قضایا بدین تشریف و گلدسته مدایح لطیفه که هر قصیده
 آن تلمیح معنی و ملک مستخوری و بر پیش کعبه مضمون و حدقه و قیامه مضمون

دانشوری بهر جلوه اش از انگشت نمائی جلوه فصحاء و بلغا پاک بهر کلمه اش از
 کلمه خدنگ چشم بدین حسود بیباک - هر نقطه اش شواهد مضامین بلند عرفی
 و خاقانی را خالق فن بهر مدتش مد نظر اهل سخن به سواش نکات و دقائق را
 چشمه حیات به ریاضش مایات و حقایق را آب فرات به دانی که اسم
 نفیس چیست به اسم سامی این بستان از هر منظوم انور به الحش که منظوم ^{انور}
 منظوم انورست ^{نیز} زدید نور او قبلاً و آیین یارب العالمین به دانی که معنوی این
 عنوان کیست به وجه این تعبیر که به شیرازه بند این گلدسته که به سبج سخنور
 سیل دانشوران به فیضی مان به ابو الفضل دوران به هم رنگ نظامی به هم آهنگ
 خاقانی به عمده الفصحاء به زبده البلغاء به ذی عزت و جاه به مولوی محمد انور شاه
 سلمه الله و ابغاه و او صله الی ما یتناه به و الله در نهادها به دانی که محدوح
 سترگ این ماج بزرگ کیست به داین حاکی را محلی غنه که به داین بهر استبرخه که
 و این معنوی را معنوی که به حضوریت که در گاه و آلتش به بطر رقاب اهل
 جمال جمال به خباب بلبل پایش محط اعناق اباب عزو کمال به بنجا علما و انصاف

شهبود عرصه تحقیق در علم بردار معرکه دقیق و عامی اسلام و ایمان و عامی کفر
 و طغیان و ناصر شریعت و قیود و سالک طریقه مستقیمه و باسط مایده عدل انصاف
 تا و م اساس جبر و اعتساف و بیت الغزل و دیوان آفرینش و دیباچه حقیقه و انش
 بنیش غزل حمت یزدانی و پر تو فیض ربانی و حضور پر نور فیض گنجور دانی و السور
 مصطفی ابا و عرف رامپور و اوام الله اقباله و اجلاله شش
 لا یدرک للملاح القادی صلیحه وان یک کاملاً فی کل مامداً
 اللهم شیع الاسلام و المسلمین بطول بقایه اللهم اغفر الایمان و المؤمنین و مؤمن
 حیاته و ورحم الله بعد اقال آمینا و و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین
 و صلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین

تاریخ مرآع الکلیک گسک ما فها د ب آ لا تا
 قطعه اختصاراً لکته و طر علی حصه مرخیا مؤنا
 موی فظ القادح المتخلص بفظ فیضیه

سولوی معنوی آفریننده ملک سخن آنکه نبود همسرش در علم و فضل آفرینا

اندرین ایام کرده جمع تصنیف خویش	چونکه بوده مقصدش روح خفیه و اعطای
انتخاب نظم را منظوم انور نام کرد	فاصله و او تر تیش بسبب دعا
دو شش سیرش کرده خفتم محفلی دیدیم	مجمع بود شعرا سلف به انتهای
گفت شخصی سخی من ملا چه داری بل	گفتش منظوم انور گفت بر خوان پیش ما
خواندن این تازه و فیر یک نظم کردم شروع	نظم و ترش ختم شد از ابتدا تا انتها
عرفی و سلمان سعدی ظهوری و ظمیر	بانگ زد و مدح جاسم جاسم جاسم

سال طبعش هجرت از شیراز به جلفا

گوشت منظوم انور طبع زیبا و صفا
۱۱۹۳
۱۱۹۳

مسوده احتکام انصاف نسبی منظوم انور و اعتدالی

تصاویر ستایش و قطعات بدین نیایش نه او را فردوسی که رباعی غنچه انار
صرح برجسته منظوم موجودات ساخته و گوهر ابدار مضامین و الفاظ خوشگوار در
روح دل صاحبان سخن پروانه در وقت تاع کرانای معانی بدست صرف با این انداخته

تعالی شانه عسّم احسانه پشت خاکی را در وجود آورده بزیر عقل و هنر آری
 و از خلعت تقدّس خفّنا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ پیراسته گردانید و توفیقش
 بگفتن لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ داد بیت
 ای پاک حدّ پاک تو پاک از ادای ما عاجز زان ما را و ای پیمبر ای ما
 و بیج یک الی حال در ادای حمد و ثنائش قدم بمقدار اندازه دگمان دویم و
 خیال نتوانست نهاد و لهذا زین بیابان بی پایان قدم پس کشیده بهتر است
 که می گوئیم سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا و درود ما محدود و تنگیات
 بیغایات مرشاه بیت مجبوره سات و نبوت و انصاح العرب و العجم را شایان که
 لَوْلَاكَ لَمْ خَلَقْتَ الْاَفْلَاقَ شَمَّةً اَرِثَانِ او و بی مع الله وَفَقْتُ لَا يَسْتَعِينِي
 فِيهِ مَلَأْتُ مُقَرَّبَكَ وَلَا بَنِي هُرْسَلُ نَكْتَه از زبان معجز بیان او
 ای جامه فقر زیب و پیرایه او پیرشاه و گدا تو نگر از مایه او
 در خاتم صنع نر ز نقش دو کون تا حرف نشد سیاهی سایه او
 اما بعد اضعف العباد و احقر الافراد و محذور الثأور و مقیم امر ترس و خفی عنه

مدح پادشاه است که نقد سخن نقدی است به روان به دو گنجی است از مخازن یزدان
 در هر عصر و زمانی به آفرینش یک از خواص عباد و نفعی و شافی است به دین جز
 زمان بخیا لایکه دنیا مثال جابی است به ویا نقش بر آبی به ناپایدار است به و نه
 در استقرار به در خود می نگرم از عمر اکثری رفته و کمتر باقیست گو یا که آفتاب
 سر کو بی ام چون علت غائی نظم و شرم روح و توصیف مایه جاب به معلی القاب
 جمشید چشم به وارا خدم به سکن در جاه به سلیمان دستگاه به ابرطو خیال
 فلاطون کمال به حسان زمان به سلمان دوران به حاتم عصر به نوشیروان به
 جاد و زبان به سیف اللسان به سرکار فیضدار به گبر و نوقار به عطار و رستم
 خورشید علم به جبرئیل شیم به انجم خدم به عرش بارگاه به گیتی پناه به مهر
 سپهر شوکت و جهان داری به قطب دایره عظمت و بختیاری به یوسف جمال
 محمود اقبال به رئیس بی مثل و نظیر به خداوند روشنفیر به معتقد خاندان قائم
 و نقش بندیه به حامی دین رسول الثقلین به حاجی الحرمین الشریفین به جناب
 مستطاب نواب محمد کلب علیخان صاحب بهادر و فرزند و پذیرود و دولت نگلیه

جی-سی-ایس-آئی-مشیر قیصر نهند حضور فیض گنجور، زبان روایتی
 وار السور را پیوست ادا ام الله ملکهم شمار کردم دیدم که اشعار منظومه
 قریب بهشت هزار شعر فراهم شده، نیمه در مدحیه خاص منتظم و شطری و نیمه
 مضحکات و هجویات و نهریات و دیگر اشعار ترسم، چنانکه اشعار مدحیه خاص
 باختصاص جدا گانه مرتب کرده، به منظوم انور که نام تاریخی ست مستی
 گردانیدم، و شطرنجی را علیحده زیر جمیعیت داده باسم **درفیض**
 که هم نام تاریخیست بشرطیات در سال یک هزار و دویصد و نود و چاشت هزار
 پذیرد و صورت درستی گیرد و موسوم کرده ام، الغرض نظر بر ناپایداری
 و انقلاب روزگار اکثر شایع فاضل خلیجان شده که همه اشعار صنفه را زیر **ظلال**
 داده شود تا در اعصار یادگاری بماند، و بطویل حضور فیض گنجور این **گننام**
 بهم بر صغیر روزگار شش هجری اعتباری ماند، الحمد لله رب العالمین که باستانت
 داد ادا و محبت صمیمی و مخلص قدیمی معدن اخلاق، و مجسم اشفاق،
 و افاضه علم و فضل و قدر و ان علم و هنر شنید زان خان بهادر محمد جان جهان

رئیس اعظم و آنزیری مجسٹریٹ امرتسر در مطبع وکیل هندوستان
 در ماه صفر المظفر ۱۲۹۴ هجری مطابق با چ ۱۸۷۷ عیسوی تمام و گوشش
 مالا کلام کارپردازان مطبع مذکور تقاب طبع در آمده و اللہ المستعان
 علی ما تصفون

قطعه

انور اجسم کلام تونہ خبراری هست
 فی ترا با کس نابل سروکاری هست
 صورت رابطه ات چونکہ بسرکاری هست
 طرز کلم گفتن تو معنی بیاری هست

بیتسلم راجی رحمتہ اللہ الاکرم اتھرا الہما و محمد اعظم غفر ذنوبہ و شریعہ و بقلی شت

८८११

८९१५०१८८

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

17 MAR 82

११८

۲۴۱۹ ۸۹۱۵۵۱۴۲

۶۶۸

منظوم الور

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----